

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228059

UNIVERSAL
LIBRARY

TIGHT BINDING BOOK

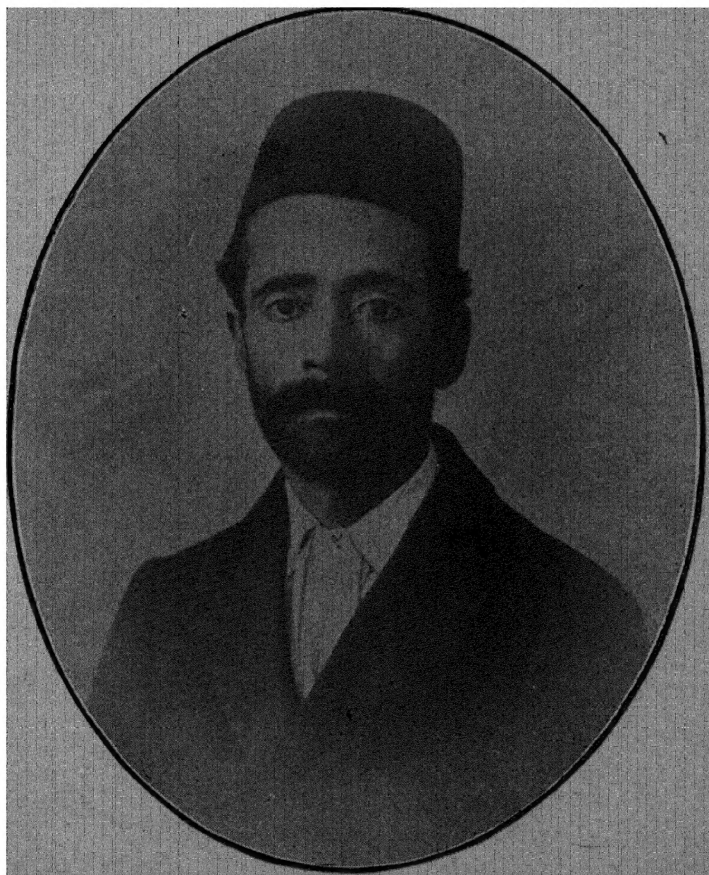
دیوان طلعت نیردی

نور انبیرہ

صوفی الدین صوفی - ج ۱ - (مختصر)

نقشي بروزگار کشيدم بروي اب *

* عکسی به یادگار نهادم در این کتاب



محمد خان * طلعت

این نامه در هزار و سیصد و هفت شد تمام *

اندر هزار و سیصد و هفت و نیم شد * در سوم جالوس شه بهلوی خطاب

دیوان
سپاسک از
افتخار ذخیر الشرف
الادباء اقا
میرزا محمد خان طلعت
یردی نایبی
(پیرنیا)



نه عیش اقبال هانه طیش ادا بارها	
هوای فصل گل و نسیم زلف نگار	نواهی مرغ چمن ربوده صبر و سحر
طیب عیسی نفس در این مبارک بهار	تو گوئی از این زمین نموده اکنون گذار
که پنم از هر دوش شقای بیبارها	
خیز بر زای حبیب با ده بسا غندام	جام نیم ده که گشت صبر و شکیم تمام
جان بخدای تو ایسر و قیامت قیام	چو ساقی ما تویی کی بود آئنی حسام
کز آینه دل برد جلد ز نگارها	
از فلک چارین تافته برخاک جوز	ز ابر نیان شده درج صدف پر زرد
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر	مضل گل آمد ولی ز وصل او دل بر
که هفته و بیش نیست کبوی و بازارها	
یوسف گل در سحر شاخ ما و اگر گرفت	بیل پدل بهر شور ز لجا گرفت
زاله بلاه یکید در بصدف جا گرفت	دید صبح و چمن جامه دیب گرفت
بیار معشوق و می میانگ نمازها	
ساقی منرخ تقامی بدیم دام ده	بکوری دیده و سمن بد کام ده
بیزم عام از کرم در پی هم جام ده	دار دل ایدل بیار تا لب بام ده
نفل می افندون بده کم است خوارها	
شبی که باد صبا سوی چمن میوزید	عجنه بن پیرین خند زان میدرید
ومی که دلبر دلم بتار مومی نشید	در سر هر مومی او بسته دلی شد پدید
ساخته زان تارها تو گوئی دارها	
ای شه مصر و طن جانب ری ز قدم	وز قم و کاشان گذریش بر آنها قلم
در بد یار عرب یا که بملک عجم	فرنگ و روم و ختن بلکه بهشت ارم



انجمن قوت یزدیان و آقایان باهمت که بمطالعه این نامه کوشیده
و بر اندامش خلعت طبع پوشیده اند و بزور قبول طبع مؤلف این
کتاب را نواختند و باشتیارات بر داخته اند تا به نام صفا باقی
و شاید حقیقت باین است نشانه مرام جنان اخوان الصفا فی بردوام
با و دوا سلس انجمن قوتیان میشد و مقصد ام باد بر رب العباد و محمد
والله الامجاد الی یوم النشاد
بقلم تودد توام محمد یزدی متخلص (طلعت) نگاشته



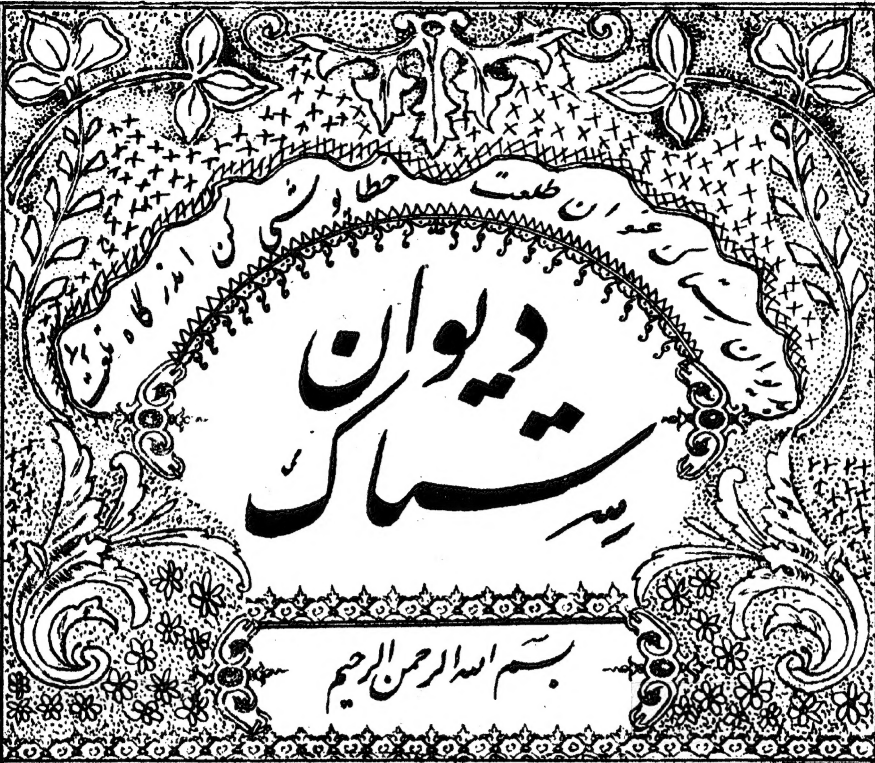
بر فرق ملک فخر کند خاک رده ما	روزی گذرد بروی اگر پادشاه
در خواب مرا مطلع و مقطع نجیال است	ساقی بیان باده بده بی زده ما
جهلت گذشتن ز سر باده عشرت	عقل تو گواه است که بنجد گنه ما
بشنو سخن مطرب پر جام طرب کن	بر یاد لب نوش بت خوش مرده ما
ما بیل زاریم و گرفت تو ای گل	مرغان همه حسرت کش این روز به ما
دور از ره اخلاص دغای دل غافل	هر دم کند این حرص و هوا و شره ما



ای طلعت اگر دوست شناسی و وطنخواه

وقت است که از کار کشائی گره ما





نورستین

<p> حمد و شایسته دم کردگار برار و فردیکه در شرف و فو کرد ایجا ده طاق کن چون باب قنوت برگشت از راه حجت عبا منت خدای گوهر امیل بخوبان آفرید گردم بگرد لبری مانند و لکن کرد خو خلق شیت چون بخود بنمود از اینوی عدم انقاد چنجه و چون باشد سواش بر دن اعراض اشیا ای سیر در عین احد جمیع از حکمت یونان گذر بر حکمت سبب مگر </p>	<p> کو آفرید از صنع خود ما لا ادراد ما ارا اندر کلام خویش فرمود علی آلش استوا لایق بهر کس دیداد از نعمت و حسن رخا تا خاک راه کویشان در چشم من شد توتا هر چه باشم ذره سان نزدش معلق در بوا باز از مشیت خلقت اشیا نمود ما سوا از فکر و فهم ای و قون با آنکه باشد بر ملا اینچنین عالم شد کردی شناسای خدا تا چون شید آری کف علم منیا و بلا </p>
---	---

ستاره کوکبی
است که گرد
خوشه میگردد



سر نشاء عرفان و عشق است قد جفا العلم تقویض و حیرت است این کو دور و سیر از راسخان علم دین در مرکز حق لقیق معمور گرد و هر کسی باشد و محبوب خود بگشاید و گوشش و انما چند اکنه بر داری شد هر زبان در زبان لغت نبی ال او از مبرون اند می کاند ز رخ دارد چو داند عیان مجنی روح نبی را با و لی من ز اهل نزد او ز اهل هم مظهره بنام او چو طلعت بو صفش لب شود اینجا که جعفر از او	هر چو کند با عاشقانم در کس از چون ختم است اینجا گفتگو امریت در این با و اصل مقاصد را بین عین تسلیم و رضا مان با که و مسازی کنون من و نهادی در بجا در عالم ایجاد از او کسار هستی پر صدا هر جا که صف او و سیاه دارد جدا صد دل فرو نتر در چش افتاده ز احوال یک چون محمد با علی کاند مسی زان دوتا بستم سبانی بلکه کم در نردان سمش لصبی گشاید تعریفش شود بر طلعت نامر جا
---	--

مدح میرزا اسد الله خان بهنام قنول

دولت علیه ایران

شد بهار و در بستان باز گل شود پید نی غم دی امروز و نی تفکر نرسد	تا کند دل مارا پیچ میدان شیدا از حدیث تاریخ منسل و ابو درد
--	---

چیز شدیم تا جان شد اسیر او در دا

بیدان شاخ گل آشفته ما بستند عقد الفت یاری در چمن بستند	از بهار و بوی گل شادمان سر مستند با اساس ازادی یکیک پیوستند
---	--

یار نیم ز عدل شه کبک باشد با صدا

ایر ضایه ایران کابتدای ازادی و ده که باز دی قدرت در زمانه بجای	نچه عقوبت را بام تقیر می دادی تا خرابی ایران رو کند با باد
---	---

برخی تو چون من صد هر چه باد و کوباد



حاشان بچو چنان طفل در روز آدینه	بین محبت ایران بعد شاه در برین
مان بر بردن از دل خشم و کینه ازین	از عنایت شاهي محکم است کابینه

از طرب برخ آبی از کلاب لعل بران	نغمه های شوق از دل خرو و آنچه میل زن
پس بزم بنیامی دم ز مهر فتول زن	رو بزمی اول شده بکاکل زن

شهره از چنین زحمت او بیا که بازی شد	بر خلاف او چندی گرد و سیاه بازی شد
عاقبت بید خوانان بهره مشت بازی شد	طالع بایوش گرم کار سازی شد

زیر آن علم طلعت زار و مستند آید	هر طرف که از نصفت راستی بلند آید
کی سخافت رایش مرا پسند آید	مدعی در این صورت گریه بشنجد آید

ماورد و بمقطع می ره بنده در مبداء	
-----------------------------------	--

و مننه غزل

که بشکافد میان تار مو را	بنازم آن بت افسانه گورا
بمخواران گشاید راه جو را	می اردو ساقیان در میانه
خمر کن هرزه گرد باد پورا	بجوید کس نشان پای ما را
ز مهر گانش توان جستن نفوزا	گر از تیر نظر ز جمنی زند یار
جبابی بر سر آرد آبر و را	عبار راه بحر موج خیرش
سپنجی از دوشش جو چار جو را	کلی جواز دو بگذرد سه ترکی
شوم قابل ندای فاد خلوا	بتجش ایچی چو رخت ارم در ایجا
بگو تر خواستارم شستو را	خطی بر زن همه خطا خطا را



تو بودی با ده نوش ایلقت آشت
بیاد آران خم و جام و سبو را

بنوشم گر من آب آستین را
می بیانی آنکه بی حسره نفی
شراب از ساقی و حد طلب کن
چو غافل شد طیب از حال بخور
تفحنت فیه من روحی بیادار
بلرز آسمان ز افغانم امشب
بهار آمد و گریبوی گل آید
بیای محرم باد صبا، رو
بگو با وی بیار و در طرب کن
ز آهیم مار شد کلشن تو روشن
دل شوریدگان گمراهی آرد
مبادایی تو بید چشم عاشق
گواهی میدد و لهای صافی
شبی رفتم بکوی می فروشان
گرفتم دامن بر خرابات
بگفتم تیرگی را تیریا
بگفت از عاشقی شاید و گرنه
بگفتم گر بنود عشقم مرا کی
و گرباره بگفت ایخو نشین پن

سزد بی صبر و تاب آتش این را
غم افزاید دل و جان عین را
که آرد نشاء جام هستین را
مخور بر دفع صفرا انجین را
چو داری در میان جبل المیتین
نیوشد گر این المذنبین را
دبید اینمژده مرغان حزین را
خبر کن دستان نازنین را
بیر دل زاهد خلوت نشین را
ناخند آنکه شاد آری عین را
چو بگشائی دوزلف عنبرین را
گل و نسیم و سربایسمین را
که میخواهد صدف در پیش را
فتاندم از د و عالم آستین را
بخاک مقدس سودم جین را
بهوس شد آچنان کن ایچنین را
بگیر درو بهی شیر عین را
نشان داوی مرا اینسر زمین را
بدی جوی بهوای نسر و دین را



بیابی رتبه حق القیاس را
مخوان افانه دنیا و دین را
باید صید گاه این کین را
نگرد تر خون بود طفل حین را
میزاند ز فاف جور عین را
حقیقت ننگ و صغ مبین را
ز خود با خود نمود این با عوین را

بگوی ماه گم شد این من و ما
سخن نازک شد اینجا زیر کی کن
دبلی محکم و بریان قاطع
ز شیر و شربت ذائق شراب
پس از وارد شدن حال طفلی
چوبند روی معشوق مجازی
کف آورد این جباب موج و یا

مگر دی طلعت انسان بی تشراری
اگر بودی سترین آن بی قرین را

که کس ندیده در امروز روز سهوا
که شام تا سحر شهر و شریا را
چگونه میطلبی آشنایان غفرا
مسا ز مضحک این جنت و هوش پروا
که جانمانده در او نقطه سودا را
بغیر فکر چه گوئی کلام سجا را
حق را تا نکم ما جواد دعوی را
با اضطراب دلم چون پوشم اینها
که یا فتم به حقیقت مقام اسرار را
تبارک الله چه نیکو نهاده اظارا را

مکن حساب کم و بیش کار دنیا را
ببین به باه خلیان و یا بچو حشی
اسیر گردش این اکنون نفس مرعی
بکنج کاوی دوران و روزگار هیچ
رسوخ کرده انسان در دین بده دل
هزار مرحله دورتی و وصل می طلبی
زمانه کینه در و یار پوفاست چرا
باب چشم و بزرودی رخ بایش آه
بیر روحی خود رستم اینجا جانی
بزی را بروی کج راستی ثر لانش

بگوی یار ز طلعت بتوی دست اینجا
کز انکحان بدگر جانی هند پا را

جانب دل رو نما بهمه جا و نما
 آدم عاقل بغم بهدم و تو ام بود
 عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری
 من بجم زخت خود رنگ دگر میرم
 از طرفی پیک او از طرفی مدعی
 مد نگاه اندرین بد رفته آه من
 پرده گشائی نشد من چکنم با غمش
 آه دل افتادگان بر ورق روی او
 خرم من جائز اگر بادی از انودزد
 گردی از انزه بند آمد و برگوش او
 هر که بیک لاییش رشته نیامد کف
 و بر هر جایم سیده گردی مکن
 سنگ زمانه نهر تا نخوری ای پسر
 زیرک و رندی اگر شد بنوازشگری
 من چه تو نیز ای پسر در زمن کودکی
 از خطر راه تو آنچه بگویم کم است

اینه کاری مکن آینه داری نما
 مردم بگیر رنگ را خون دل آمد غذا
 حق سخن را کنی چونکه به نسبت ادا
 نیست مرا این بنادر خور رنگ ریا
 میدهم این خبر میزدیم آن صدا
 سایه صفت میکند نزد خیال اقتدا
 نقد مت زخم بر محک اکف
 حسن خطش را برد در خط حسن التوا
 گاه وجودم دهد خاصیت کبر با
 رنگ دلم میشود بهره بانگ درا
 بخرد است از کند بهر سانی دولا
 از همه بیگانه شوگر بنی آشنا
 بخیر انجامد و خیره سر اینجا میا
 بر سخنش دل منه کو بفریب تو را
 بر سرم از سادگی رفته چنین ماجرا
 می نگیردیش از این وقت عزیز اقضا

دل که باز ادیش طلعت دیوانه دل
 دم بفراغت زند هر چه تواند بت

ترا زلف سیاه از بس کجیا
 دوز لغت کج دو ابرو کج ندانی
 گلو گیر نفس شده آه سه دم

در اندازد دل اندر معوجها
 که حیران دل شود از این کجیا
 زبان حرئی ز دوازده مخرجهها



که دارد پیش قدت ابرو جیب
خجل شد چون بدید آن اعر جیب
زبون و نارواج از بهر جیب
محو از سلم و تور آن ایر جیب
چه دارد ماه رویت سور جیب
فردماند بکام کج محب جیب
نه چون رو بستگان بود جیب

نشد هرگز فرمان سه موزون
یگما میل آمد در متایل
بهار گل درم ریز رخت شد
نذار درون نفی ملک فیه دن
سنا برق از دل میکن برآمد
زبان و اصفا و وصف رو
در آئی اندر مو تو ربی پرده نشین

ز سوز سینه طلعت حذر کن
که دارد دید آتشش یا سبجیا

همواره وصل تو میجویم از خدا
وزیاد موی تو صبحم شود مسر
زین بزم رفته ارجع مع الوفا
چون عکس خویشش نشین بدیده ما
پیغام ما بسبب ای فاصد صبا
ساقی بیار می ای بر تو مر جبا
از باده جام ما بنودت پی روا
بلبل در این میان در شور و در نوا
زان میکشد بخود دایم دل مرا
من دیده ام تر از شگ مه سب
اندر هوای تو بر عکس ما بوا
شوقی نباشد شش در دل محب سر لقا

ای قبله گاه جان روحی ملک الفدا
صبح است شام من در وصف تو
ای ترک ترک من پیوده گفته
شایسته تو میت ایران بند چین
مارا خبر بیا ر از کوی آن پری
مطرب بیزم وی فی زن که بر توزه
بنودت پی روا از باده جام ما
میگیرد ابر زار گل حنده میکند
ز بخیر موی تو دیوانه جو بود
کی دیده در جهان کس ماه بزمین
این جام آرزو پرشد ز خون دل
طلعت کند مدام از دل و غای تو



یار من خوابید است و میرشد ریش را
تا بر دوز آرد شبان عاشق درویش را

خط خدش را چه مور از شکرستان در کرد نافه آهوی چین اینجاست یاران باسد آن کمان ابرو ز مژگان میرند هر لحظه حلقه های لاف هر یک گرد رخسار و لبش در زمان سادۀ رومی سرکش و خوشخوار بود	حق مد و بختاید این دلاک دور اندیش را اندر این حمام بگشاده است لاف غنی را باز مرهم بیند لطفش درون ریش را عقربلی باشد که زهر آلود دارد نیش را میر بود از کف دل بگانه و هم خویش را
--	---

چونکه بازارش شکست و خوار جای گل نشست
نیماید بهر طلعت عثوه های پیش را

محمّن بیاره

بار دیگر جلوه کرد فتنه بازار را از رخسار آتش قناد بر دود و دیوار را تا بر داند ز غم جان گرفت را ز زلف او گشت پر طبله عطار را

بیک نظر عاشقان گسته ز نار را

عید نو آمد به پیش جان جوانند دگر بقامت اهل شهر خلعت شادی نگر شکوفه رنگ رنگ عیانشد از هر شجر خلعت طلعت همان قبا ی بی آستر

خوش است دیدار یار بطرف گلزار را

ز کوه و صحرا و دشت سبزه کنون بر مید رونق بازار گل بعا شقان شد پدید و ماغ جان بوی می زخم و حدت شنید بیوسه جان رواست دادن از اینخیزید
--

که نیست بر ما عیان گردش پر کار را

ویر فلک قصا نوشته خط امان بر ورق برگ گل معرفت روحان بگونه نشترن بجره صنیران ولی نماد جهان بیگ لطف جاودان



نه عیش اقبال هانه طیش ادبارها	
هوای فصل گل و نسیم زلف نگار	نواهی مرغ چمن ربوده صبر و سحر
طیب عیسی نفس در این مبارک بها	تو گوئی از این زمین نموده اکنون گدا
که بزم از هر دوش شقایب بارها	
خیز بر زای حبب باده باغندام	جام میم ده که گشت صبر و شکیم تمام
جان بغدادی تو ایسر و قیامت قیام	چو ساقی ما تویی کی بود آئنی حرام
گر آینه دل برد جلد زنگارها	
از فلک چارمین تافته بر خاک جوز	ز ابرن میان شده درج صدف پر زدر
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر	فصل گل آمد ولی ز وصل او دل بر
که هفته بیش نیست بکوی و بازارها	
یوسف گل در سحر شاخ ماو اگر گرفت	بیل پدل بهر شور ز لجا گرفت
ژاله بلاه چکید در بصدف جا گرفت	دید صبح و چمن جامه دیب گرفت
یار معشوق و می میانک مزارها	
ساقی سخرخ لقامی بدیم و ام ده	بکوری دیده دشمن بد کام ده
بیزم عام از گرم در پی هم جام ده	دار دل ایدل یار تا لب بام ده
نقل می اندزون بده کم است خوارها	
شبی که باد صبا سوی چمن میوزید	عجنه بن پیرین خند زان میدرید
دمی که دلبر دلم بتار مومی کشید	در سر هر موی او بسته دلی شد پدید
ساخته زان تارها تو گوشت دارها	
ای شه مصر و طن جانب ری زن قدم	وز قم و کاشان گذر کیش بر آنها قلم
در بدیا رعب یا که بملک عجم	فرنگ و روم و ختن بلکه سبت ارم



بر کجائی بدر برده اسرار ما	
حد و تنای سز و ن سزای خلاق جان	چکم و فیاض فیض موجد کون مکان
که گشت سردار از او مؤید حکمران	ظفر باویم قرین حسد و صاحبقران
بمقتضای مدد در دستم و دستار ما	
لطف خداوندگار نصرت کردان که او	مرحمت عام اوست شامل زشت و نیکو
تسلیت عید را بزم او خوش گویو	زنده و پاینده باد بر غم افکند
که اوست در عصر خویش سردار سردار ما	
و وعید باشد بین یقین ماه رجب	جلوس سردار در عید امیر عرب
گذشت وقت تقی رسید گاه طرب	شفای درد درون دیدتش کن طلب
که هم شفایم بدیدن دلدار ما	
حاتم عصر است ما گدای جودش همه	شدیم پروانه شمع و جودش همه
کجا زیان میکند که هست سودش همه	کرده بامحمت رب سودش همه
مه ز جانش مجل چون ز گل خار ما	
خوگس معرکه مجادینند و بس	در اضطراب اندویم چاکه دزد و اعرس
ظفر چه سردار یافت سنگشان شد نقس	بکون وسینه گره شده است گور و نقس
تمام از بیم جان ریده بشوار ما	
چو که روان از وطن جانب مقصد شدیم	در کف دزد و غار و مفید شدیم
بر غم آن لوطیان غلام امرد شدیم	ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم
شاید حال منت این همه گفتار ما	
آه از آن ساعتی که دزد آمد به پیش	گفت که از جا مجنب کن تو شوار و پیش
بسته گریان خود باخی از چشم میش	شش چو عقرب فرو برده بر اندام میش



پیاده و دستگیر بدشت و کسارها	
اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه	سید و قاضی و شیخ دزد سرگردنه
چو حاج در هروله بودی و دامن	مویه کنان ایچنان که طفل دور از دهن
با دویه پیامی غم به سره ستارها	
چکوم از گشتن کوه و کویر و دره	کرده مرا آن یکی در آستان مسخره
تنبلیت ن جعبه شد کتاب مادره	گفت با خود بخوان بصوت خوش حجره
آخوند باز ارشد خرد روزارها	
از ستم ساریقین وقت رحیل و مناخ	چاق آمد فرو و بلند شد آخ آخ
باد بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ	کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ
چه ریش آید برون رود خریدارها	
دزد ز ما هر چه برد گر می پس نداد	بجز رطب روز و شب قوت با کس نداد
کبوتری رزق خود بخورد و گر کس نداد	مرد سخی نسبتش کسی بهر حسن نداد
شدیم بی پول و زار برفت مقدارها	
بروزگار این چنین کسی نکرده سفر	ز محنتم جان گداخت ز رخ خنجر
رخ ز طپا نچه کبود و دوتا ز شش کمر	قبلا مرا جل اسب شال سرافنا هر
عباقق گیر شد عمامه افشارها	
گنجش امین اسب تو شد یزباد	کلاه تو بر سر از خروید و یزباد
میخ فترت جگر همیشه آویز باد	بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد
گفت برو و کور شود پس دیوارها	
طبع مولم بشعر چه گشت آراسته	شده است سقرا نیز مان متاع او کاسته
طالع طلعت لگون خد چنین خواسته	زیز و بیرون شده زلفت بر خواسته



شوق کمو آور ورشته اشعار ما

رویف باء

کرد اسیر بلا دل احباب
اهل عالم شد بدست و خراب
داد چون زلف خویش تن را تاب
مست گشتند فی چو مست سرباب
بهمجو حُر با و شمس عالم تاب
عاشق حنّه را دمی دریاب
نایدت بر شام بوی کباب
بردگوی سعادت از هر باب

تا نگارم ز رخ گشا و نقاب
موج خود را بروی افشان کرد
از بی صید ما کند کمند
عاشقان چونکه عارضش دیدند
عشق من با جمال میو نش
بقرارم ز بهر تو شب و روز
آتش بجز غلت ما را سوحب
هر که از بحر عشق خورد آبی

طلعت آنقدر تشنه وصل است
که نیاید بحد و وصف و حساب

کا که شد از فغان من تا توان رفیت
شد در زمانه دوری جانان مرا ضیبت
حال دل غریب که داند بجز غریب
ز این پس چه فتنه تا که بشه افتد غرقیت
از تن توان و صبر ز دل طاقت و سکیبت
ایگل مباش غافل از احوال عذلیبت

چند ان گرستم ز غم دوری حبیب
دور از دیار یار و بغربت و چار غم
در آتشیانه مرغ چه داند شکنج دام
بیدار شد و چشم نگارم بصبح دم
در عشق یار شد ز من و دل چار چیز
از ما سو اوصال ترا کردم اختیار

یکتی ز بد نهاد چو طلعت طمع مدار
دائم که نیست عاقبت از وی ترا ضیبت

آرد برویم شکل کو اکب

بانوک مرگان چشمان ساکب



کن خانه خالی بمانه پر کن
 فی الدهر نحوی یا قتیحتی ما
 رب ارجو فی عند الخطاریا
 جستم بکوشش من آشنائی
 جمعی پریشان دیدم در آنکو
 روزی بگرم و امان او را
 رستم بکشتن فرصت نیابم
 از نو عینی زود بردل شیخون
 فیضی بختی روی جانان
 آرام عاشق صبر و طن خواه
 و رشوق و هجرش بس گریه کردم
 چندان نمودی ست عنصرها
 در مهر آینه داری من کن
 چون کوه صبرم از جا بر آید
 بالای چشم زابر و مینا
 چرخ وطن را در گردش آور
 آمد و میت تا در میان
 تا پاکیر و قانون محکم
 گنجشک عاجز با باز و عفا

سجاده بر چمن بستان ذواب
 اقررت عین تلک الغراب
 یا ذاللطایا یا ذالمواهب
 هم بارفتبان هم با کالب
 بانا خن غم بر چهره ضارب
 مانند گرد از راه مرا کب
 در جلوه گاه مجذوب جاذب
 در بی قراری گردیده خائب
 تسبیح زاهد زنا را راهب
 این هر دو دارد درو در عیاب
 اینک دو چشم دارد دعایت
 کاخر کندوی حفظ مراست
 رفتم من ایدل در ظن غائب
 گیر دسر شکم راه شاعب
 بر روی مصحف بنهاده قاصب
 گرد منافع هستی تو جالب
 شد راحت از مایگاره مارب
 کوته مگردد دست اجاب
 دیگر ندارد بیم مخالب

طلعت مخور غم کز لطف بار
 باری به بسینی آن یار غائب



هرگز ایدل بخدا حاجت بجا مطلب
 دم بنا خوش مزین از حسن و شیرینی
 داستانهای کهن قصه دانسته گو
 تا گردی بجز و مخترع علم بدیع
 خورده خون کسان پشه لاغوبوس
 بسرازیب عمل تا نرسی توبه کنان
 یا اگر نیست بکنج پشتن با غم دل
 گرد خواری برخت تا نشنیده به نشین
 خیل مرگان سیه را جو به پی رده صف
 دوستان انجمنی کرده به نمیده وطن

بی مشقت نشین راحت دنیا مطلب
 یا چونر ما دبر و ساز کنیا مطلب
 تا سگدر نشوی دولت دار مطلب
 اسیمار انگر ملک اروا مطلب
 در ره باد و زان صحبت غم مطلب
 رتبه و منزلت علم الاسما مطلب
 گردش باغ طرب سیر تماشا مطلب
 بر سر کوی بتان منزل و ما و مطلب
 رزم یک فوج سپه یابن تنها مطلب
 چون در آن انجمن آئی نه و با مطلب

دیده طلعت اگر خواب هم آغوشی او
 از رقیبان درش حالت رویا مطلب

وصال دوست طلب کن ولی بر اصب
 از آن غلام وفای صلیب ان گشتم
 بیا برای من اید حق دعائی کن
 بجز غم چه فرقه ام ترا خواهم
 بحال هر که در این دور زندگی بینی
 چه اعتمادی بر زندگی بارے
 رقیب و غم همه جاسر دچار باشند
 بجه و جهد توان یافتن مرادی را
 نصیحت ادبار را بگوش دل بشنو

فرو که از رخان را که نصیب یصیب
 که می کشند بیا تو نقشهای صلیب
 و عاگناه نباشد بحال زار غریب
 که عتق ریب بر آرد مرا قریب مجیب
 گهی منم از نماند زمانه گاه نشیب
 چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب
 یکی اینست و یکی رقیب صیب
 سخن بجای خود آورده نکته دان لبیب
 زیان ندیده کس از اتمثال مرد ادیب

بطبع سرکش ماگرد و اگر آن آید / ز یان خود طلبیم از خلاف حکم طبیب

میتز نطق و بیان را میندهی طلعت
نذیده تو مگر خطبه البیان خطیب

مراساتی بیک پیمان در یاب چه باشم جنت غم ز انطاق ابرو بر آرد ناله از دل شتر غم تو هم بر غم غم میطربان خوابیای و ضباع وطن هم وطن دیران و من در موج اشکم مراد دل چون ترا کیسوی پرچین بیا سنگی بزنگ بر جام اعدا تو آگاهی ز دل یا واقف السر همانا ابروی شاه عجم را	بزن بر آتش سودا یم آب رهی ده تا کنم رو سوی محراب چنان که ز تار مطرب نک مضرب بر آرد آوازه چون بونصر فاراب سبب شد تا کنون طغیان عرب که سازد خانه در راه سیلاب مرا تن چون تر از لعلین پرتاب بزن جامی بیا در روی احباب تو انا خبر تو کو یارت لا رباب فروشد در زمین مانند سیما ب
--	--

بصبر پیوی من شکر لبه
شد ای طلعت با چون فتح ابواب

بود امید گنه بیشتر زیم عقاب ز هر چه تو به بتوفیق حق توان کردن چه یار با تو در شتی کند مدارا کن ستم شعار بود شاید گل اندامم مکن تو پرده دری چون رقیب فطرت بهار گشت و هوای تفرج بستان	که از گناه مضیت بود برای صواب دلی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب سخن بیا ز بزمی که نیست جامع غائب با حیا طبع کوشش کنم ذهاب ایاب تو بخفظ عمل کن چه در حضور و غیاب بسر قاده بهر ای ندیم و شراب
--	---



دلم ز غیر تو خالی است بچو صفر حساب که شر خراج گیر در خانمان خراب همیشه بودیم ترا بر و س حساب بر آنچه میداد آب است این پس گلاب	دو چشم پر ز خیال و دو گوش پر ز صدا خواب کن ز شرابم ندیده ساقی اگر تو سایه کنن میشدی ما بر سر شود ز شرم حضور تو گل غریق عرق
--	---

موافقت نبود یک دلی محو طلعت
شده است یا موافق چه کیمیا نایاب

رویتها

خالی از جلوه او کوچه و بازار می نیست السرایی که در او منزل دل داری نیست با همه رنج و الم راحت و درمانی نیست در دیاری که در او هیچ فاداری نیست در سه خالی و در می که ه خاری نیست بذل کن کاین سرمارا سرشاری نیست یک بی عشق رخسار میل و گلزاری نیست شمع رویش به شب روشن بیداری نیست که جز آن عارضه مویک ز ناری نیست نیست تازی که در او خفته سهرامی نیست جلوه اوست در آن دار که دیاری نیست در گلستان تو یقین دان گل بخاری نیست گشته خرم ز موافقت دل ازاری نیست بطیبان دگر حاجت اظهار می نیست	بجز آن یار و فادار دگریاری نیست باد ویران در جا گو بردش سبیل فنا باید رفت از آن ستر که از بهر دلم ساربان غم سفر کن که نه جای من است گشته زایمان رخ و کمر سر زلف حبیب ساقی ساغر ما گیر در او با ده بریز گرچه بیل بچمن ناله اش از بهر گل است چشم و لهای خلاق شده آلوده بخواب یار بردار اگر پرده شود بر تو عیان پیچر دست من بر سر زلفان نگار من مانع وصل است و گرنه شه ما طالب کعبه با خار میفغان خلدش کشوری جو که در او رایت عدلست بلند در عشقی که شود از گنجه دوست دوا
---	--



عاشق آنست که باینک بدشکاری نیست بی شاگونی و تسبیح فی و تماری نیست	عاری از عشق دل با بکلامت نشود ربروی گفت بهره ز قد و مش اریست
رحمت در ساعه طلعت زخم عشق شرب زان شرابست که فارغ ز گرفتاری نیست	
خارجا دیدن و محبت از حبیب نفره زان چمن تسبیح از حبیب در زدن آتش بجز من و آن حبیب صرف نظر کردن و تجاہل از حبیب سوی بیار و یمن تماثل از حبیب دمبدم از خضم دون و نزل از حبیب	میل پدل ز گل تعافلت از حبیب دور گل اندر چمن قنار ندارد باد خزان آب گل بخاک فشانند دانی اگر مر مرا تو عاشق صادق کینه بکانند های پییده کم زن ایدل اگر محکمست عقد نمودت
وقف موبد نمود و حبس محنت خانه دل طلعت این غفلت از حبیب	
بری از سبزه روانم روانیت جز این چیزی مرام و مدعایت بجز نامی در عالم از وفایت نگارالحی که در چشمش جیامیت به از عشاق پندارم نوامیت ناری اشکارا چون مرا امیت	بر روی سبزه مسجودن جفا نیست کنی از می تو لب خشک اوج از بوس و فاذ کس می پنم هم با نا کند یگانگی با مانه باغیبه شندم از حجاز و شور و شهن بوصلت نیز اشک از دیده بام
هر چه آن بگری طلعت بود عشق و گرنه مایری مالایرے نیست	
مرکز چایار کو منزل قاصد کجاست	مطرح چشم دلم پاکت سپت شناست



از افق چرخ جان مهر تو سر می کشد
 نام و ندای وطن در همه جا شد بلند
 نرگس جاش تو بسکه فریب آور است
 من تباه می دیده و چشم مرا
 خدمت شایان چه شد با همه مردا گلی
 رشته بار یک او درشت تار یک ما
 شیر و پیر و کره سیت نصیب تره
 رقص سبی قامتان با خم ابروی دوست
 صبح و نهار و عشا وقت غروب و بحر
 دم بولای وطن چون روی ای موئن
 مرغ فقس آشنا کی رود از خاطرش
 عهد درست و وفا از طرف جد و جد
 رفته بیگبارگی علم و هنر از وطن

هیت ذرات تن سوی تو سر در هوست
 غفلت ایرانیان در وطن جان چرست
 زاهد عصر این زمان دیده اونی حیاست
 آن بعرض زعفران ج به این از حیاست
 زاری ما هم ریاست گر چه حکم خداست
 موجب شکستگی لایق بنده ریاست
 می خرد کشک ما شتری دوغ و ماست
 نزد دل افادگان ما اثر خوش ناماست
 دل بهوای وطن بهجو که و کهر باست
 سر سر کی شتری زانکه وجودش طلاست
 آرزوی ایشان بیل اگر بایست نیست
 لازمه زندگی است فتح غرام جد است
 کرده به (زرمین) مکان کف (ایتالیا)

طلعت شوق آوران اینمه شوخی کن
 مالک هر دو سر خالق ارض و سماست

عالمی محتوای ادای من دست
 بخدا اگر بخدا کشف حجابات کنی
 هستی عکس در آینه نه چون هستی هست
 نوزیک نقطه کی بچو در اعدا که یک
 سد موبوم و خرافات کش پیش خرد
 کوهر اشکن و مشکن دل مار که گسان

هر چه باشد بجهان زیر دای من دست
 دانش و پیش حق هم بخدای من دست
 ما هم یک نه دینی بلکه جدای من دست
 هر عدد گشت و هر یک بعدای من دست
 کوه امکان پراز آواز و ندای من دست
 میشناسند صدرا که صدای من دست

مرغ فقس
 از وطن

راست بر مشرق نهادی کله فقر و قیاس
طلعت اقلیم جهان پست و کدای من

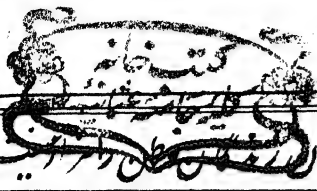
مهر کیهان مجنون

<p>سجده ز چو من امر دلا ابالی نیست بشهر بندنم کاروان عشق آید حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار بروز نامه ملت گذارشات وطن مصاف لای نگر چشمه سار ایران را بشام زلف چه آن ماه خود نما دیدم بگفتم آینه داری دهر را بسنگر خود او خراب و خود آبا دمیکنم چکنم گر از رقیب گریزم زمین گریزد یار بحیرتم که باین چشمهای اشک آگین</p>	<p>ولی بسوی سخن راه احتمالی نیست میا بخانه مازانکه خانه خالی نیست که هر چه منیگرم کس در آن حوالی نیست دمی خواند نشن از گیره ام مجالی نیست که آب جوی مرا آب جوز لالی نیست که در بساطت بدش غم از لالی نیست که یک کمال در او این از زوالی نیست جز آنکه تن تقضا در دهم خیالی نیست جهان تنی ز خلا بوش انتقالی نیست برای دیدن رویش مرا مجالی نیست</p>
---	---

خلاف طلعت آزاد و اعطان باهم
کم از خلاف دموکرات و اعدای نیست

<p>خرم تر از بهار جالت بهار نیست دارم همیشه دیدن دیدارت آرزو مار احکایتی است بدوران ان غریز دل در کف تو دارم و رفت از کفم قرا دزوان خانه کن بوطن بسکه دیده ام از روی ناز با دلم آن چشم فتنه ساز ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف</p>	<p>عاشق تر از هزار تو چندین هزار نیست آهو گیر زانکه اهل افتد از نیست خوار گلی شدیم که عجز از خار نیست سیماب را بر تنه هر گز قرار نیست پیچم تمیزیش شمع شریعت شعار نیست چندان جهانم که آن را شمار نیست ما چون کنیم چاره بغیر از فرار نیست</p>
---	---

بیراه نشین



بامردگان گوروطن زندگی مکن

مردان را در وطن رها ساز

طلعت مصالح وطنی رفقه از میان
در جامش آب صافی و بر خوان نهشت

عم شراب کم از غصه های عالم نیست
شراب کنه دیار قدیم و گر ماب
ز ره رسیدن و تاین یار نودادن
مباد آنکه یترا از میان برداری
زمار سازی جا و گران نیت رسم
بزیر چرخ کهن گلیفر نمی بینم
سای جان روم انجا ز ما سوی گذرم
ز فقه ها که تو در چشم جا و ان داری
بند دل بستی کو بهر کسی شد یار
بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل

ز دست ساقی ممسک شراب بیغم نیست
نکو تراست نونو برای ما کم نیست
نه کار راست که هر کس فنی و محرم نیست
که موی بافته زنجیری است محکم نیست
که بهجو مارد و زلفت بکام او هم نیست
که از جهان جهان خسته جان در هم نیست
که راه اصلی من سبب غلطی نیست
نظر آن بجهان نرد خان ملک نیست
بدر بسوز بن جامه که مبرم نیست
جواب داد که عاشق بحر فم نیست

بهم نشینی خوابان و نازک اندامان
کسی چه طلعت پیدل عریض و معرم نیست

بین بطره پرچ و تاب مشکینت
ولی که مهره شطرنج شطرنج آمد
گلو هر آنچه بدل میل گفتگو داری
دلا بزللف وی آشفته دیده خوالی
مستوری است خیالت چنین اشک
تو مایل دل غمگین و چشم گریانی

چه میکند بدل عاشقان مسکینت
سیاده میرود اندر با طافه زمینت
چو رما بقراید خویش شیرینیت
که عاجز است به بغیرش این سیریت
بیده چون بصدف در برای آذینیت
چه حکمت در این رای مصلحت نیست

ناتنی

جاده کرم و
که در تهران بود
محکم

رد و بزرگ

خویش و خور
سجده رها

آب

<p>دو اسبه از عدم آید برای تمکینت نخورد و جای نمک لاله داد و نریت سبک سری بکنم با هوای سنگینت بگوشن ازستم باغبان و گلچینت</p>	<p>تو شاه کشور خنی که صورت اشیاء زمین شوره زتر جره لبست مکی شکسته باختم و پهلوان عشقت را طراوتی که در این زندگی نمی بینم</p>
<p>خوشم که حسته و بیمار شده و طلعت بیوی اندک شود پیر شمع بالینت</p>	
<p>ز اشیان دورم و شوقم بنواختن از تو صیاد و کواهنه رخا ندن نیست آرزو مندرها کردن پراندن نیست کاین دل خوشه را طاقت شوراندن نیست آتشین است می نیروی سوزاندن نیست غیر فریاد و قنقم بگریزاندن نیست زار و در مانده ام و چاره بدر باندن نیست چون ترا بهره از ما سره بنشاندن نیست</p>	<p>این نقش تنگ مرا جای پر افشاندن نیست باش در بند ایسری که به بند است ایر باش اسوده که فرسوده دل از کج نقش نشوم شورش خو غای هم آوازان اثر از آه ندیدم که بیال و پر من میگر نرند رفیقانم و گویا سبسی بوی گل آمد و دل سوی گلستان کشدم آتش حرم از دل نه نشامدی صیاد</p>
<p>طلعت اباد مکن خانه ویران وطنی کش به بیان و بقا مرتبه ماندن نیست</p>	
<p>پس حالتی افزوده شد یک کل بخدیم عیبت با همه سوداگری سودی ندیدم عاقبت از گوشه بام موس گیر پریدم عیبت بر تار موشی حله را دادم خردیم عیبت تا چون غلامان بر درش منزل گزیدم عیبت</p>	<p>رفتم به بستان تا ترایم ندیدم عاقبت دادم فریب خود بسی در وعده دیدار تو صیاد دادم افکن کن آهنگ صید کن بمن بود آنچه از بازار او سر مایه هستی مرا اندر بیابان طلب حتم نشان روی او</p>



دیدم نذار د حاصلی این آشنائی با کس
در عالم اوارگی با حالت پیا رگی
با تار مویش چو ندلم بستم گستم از جهان
تا با غمش گشتم قرین شادم که چون از دکان
حرفی شنیدن یازدن دیگر ندارم ارزو
و شب بنام ایند که چون جانانه شد بهر آرزو
آتش فتنه در آستان زنجانه سوزان وطن
زان یار شیرین کار من در وقت گفتار و سخن
آمد صبا از کوی او آورد بوی موی او

از جا همان بوالهوس مان بر دیدم عاقبت
دل دادمش بکارگی بختی خریدم عاقبت
آخر سر پائی از او شستم طپیدم عاقبت
از بند عنهای دیگر گیسر جستم عاقبت
تا از لب نوشین او حرفی شنیدم عاقبت
خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت
عقا صفت زیند دمان لرزان میدم عاقبت
چو نکاسه حلوائان پر شد لوبیدم عاقبت
من بچو مجنون پیر من بر تن در دیدم عاقبت

طلعت بدین دستور او مشکت شود کاورد
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من یور جعفر است
شانه میزند زلف خویش را
من که جان و دل دادمش بگو
خشک لب مرا روز و شب نگر
ساقی با خیره مرده مرا
ژاله جای و تن خورده در چمن
ان جوان مد کو محمد است
آن پیر اگر ز ابل رشت میت
دل بوصل او شاد و خرم است
جای بای وی دیدگان من

عکسار من یار اکبر است
کلبه ام کنون پر ز غم است
از چه دل ترا جای دیگر است
لب ز می ترا تا سحر تراست
باد ده که از تاک خدر است
مرغ نغره زن زان لو اگر است
نام نامیش زیب قر است
بذل او چرا ز جعفر است
دیده از رخ بس منور است
تو نیایشان خاک اندر است

شربت فراتو



ز آفتاب و سرو بلکه بن تر است
گل بزدوی بید بی بر است
بسکه اجبسی اندر او در است
و از سبذران اندر آذر است
مهر و شورشان در دل سر است
کاین مثال نسیم او چه اخلر است
دل که گویا خود کپوتر است
لاله از منظر رشک ساغر است
دلربا تری کی میسر است
زلف بر رخسار و دو مجمر است
هم بر زم دل میر لشکر است

قامتش سسی چهره اش سلی
یک فلور بدین رنگ و بو مجو
کار و بار دل گشته چون وطن
هر زمان برون میر و دوز راه
سینه پر شر دیده اشکبار
عشقرا بدل چون نهان کنم
مژده وصال دادومی طبع
ز ابر اشکبار در میان باغ
درختا و چین غیر ترک من
ماه عارضش شمع انجمن
او بزم جان شایه است پس

شهره شد عشق طلعت عاقبت
بگمایل آن سمنبر است

رویف

عمره جان ستانی می شود دل بسیار
کنز سیر گلشن گلشن لاله از ارباب
هزاران مکنی چرا چشم ای نگار اشکبار
ز اندوخته ناله دلم پی و از نسیم باغ
میرد عوهای تو از دل حزن اختیار
بر گل باد میرد میرد و بدل نوک خار
نخنی راز من لی ایامه بخدا اشکار

طره مشکبار یار روزگار ما کرده بار
تا دم گشته مایل لاله عارض غنچه دهنی
بی سبب یازمیه چین از من رخ من نهان
یک چیمت قد بن صالفا تحتم در این مصعب
مید پر من تو بوی یوسف گشته من
ای صبا گو به بیدان یک گل بشما و فکند
عاشق گفتگوی تو گشتم ای صنم باز کن لبی



چاره در دمانی تو طبیب در دلی دوا
ای پسرخیز ما عاشق قلانی شدی چرا
صفحه دل دوستان نام تو برافش کرده اند
منتظر سرسره بی شاید نگهی بر من افکند
قامت یارم از عدم زد قدم چو بر عرصه جو
مدعی سز زنش با میکند اگر در عشق نگار

از حسرت حزن پای نازنین بر مدار عبث
ترست این زمان شوی نرو بهر امان شر عبث
که دل مردم دگر اینقدر نشد بقرار عبث
بار من رفت و می کشم در پیش این شر عبث
نشود جلوه کرد دگر سر نورس جویبار عبث
گو مکنی که شد سعی تو در این کار و بار عبث

تو اگر یار طلقی از برش جدا گشته چرا
بی تو شد روز من سیه کرده مرا بقرع عبث

دو قدم ببانه گشته باعث
فریاد من و فغان بلیل
بی مهری یار با من زار
روزم شده تار تار زلفش
ای مرغ شگنج دام گیسو
بردی دل من تبارک الهه

شو قم بترانه گشته باعث
بر یک لببانه گشته باعث
استاد زمانه گشته باعث
در آه شبانه گشته باعث
این شهوت دانه گشته باعث
تا قد چمانه گشته باعث

صنایزه آرزوی طلعت
محمور یگانه گشته باعث

حال نهادهی شکل نای مثنی
حالت دل در میان زلف چلیپا
دی بر میدم ز شکل شیخ چه دیدم
ساقیم آور پیاله های صبحی
پهن و درازی و ته سه بعدا کن

چهر تو دارد کنون غرای مثنی
پادری است و کلیسای مثنی
خفته بر در برش وای مثنی
تا که نبوشم باحتای مثنی
تا برهی از غم غمای مثنی

<p>شده و جشن و افروای مثلث کوکت بختم در اثر دای مثلث هست نماینده لوای مثلث</p>	<p>راه منجم مثلثات فلک زدی اشته نهان از ستارگی و شای هر که میان من و نگار نشیند</p>
<p>طلعت اگر هست و چار جوی نمودی لب نگشودی بحسب فثای مثلث</p>	
<p>ردیف جم</p>	
<p>که هجران صبر مارا کرده تاراج ترا دل صید صید باز در آج منم اندر هوای وصل محتاج که بینم که خدانی خانه چون حاج بگنجان بر سر کوی تو لیل حاج کسی را که دوشش شد بره کاج نمودی روز ما را چون شب و آج که از شایمان سر اسر برده باج</p>	<p>مذروی گفت با سروی سرین عاج دلم مرغ شب آویز دور زلفت تو ز استغای خود گردیده مغرور همی روی ترا جویم شب و روز گس را ن از سر خوان تو خیر و بدین شوکت ندانم کی کنی یاد ندانم با که گویم که زلفت فل که از الطاف تو کوس شتی زد</p>
<p>بته طلعت سر اندر پای امناه که پایش بر سر عاشق به از تاج</p>	
<p>ردیف حاء</p>	
<p>کز قول بو علی است پنخوار گان مباح پن اشک چشم و آه دل از نیه آج در راه دل که هیچ نباشد در اصلاح که در محاق و گاه در ابر نیه اجاح</p>	<p>ساقی بیار یکدسته جامی علی الصبح دائم ز در دمای نهانم در آخ ای شاه دل شکار کند افکنی کن از آنفعال بدر و بملی شده است</p>

ایرانیان بفارسیان مقیم هسند بعد از هزار و سیصد و چهل خیال شد باران رحمت آمد و باد سحر و نوبید در باغ دل گلی است که در رنگ و بو	پیوند دوستی بد رستی کن از بنجاح ظاهر ز عدل شاه رضا رایت فلاح زان آب و خاک آتش افشاد در خاج با ملکان یک دل دیگر و کند لجاج
---	--

طلعت دوباره گشت جوان با در وطن
عقدی ز بحر طبع بیار از پی و شاح

رویف حار

بد آستان من روزگار این تارخ فلک بکزک غم جسم من کند تشریح اگر نجات بیایم ز مره تان عمت شراب ساقی و مضرب مطربان بار ایسر رنگ فدا طون خم گرد و غم چه غافل است گزاین بنده ارادتش نظر بعلم او پایان ندارد و شیخ چرا بنجان پچارگان زند آتش	بین دازره انصاف بگذر از تو پنج چو صبح چاره ندارم از ان کم تبریح روم بمضرب و حب یا بکوشه و از پنج خراب کرده و گیاره میکند از پنج بز غفرانی رنگ و بصورت زرنج طباب حینه خود را نکونکو بد تیغ هنوز از پی مساکن پیرا شد تیغ برای کرده نانی که میکند لطنج
---	--

بغیر خاریا و در محل طلعت بار
مگر ز تربیت باغبان نشود تیغ

رویف دال

مغشوقه زش سومه رخسار نشانداد میداد سبک ساقی مامی بحر فغان چون بوسه زدم بر لب آن یار وفاداد	عاشق سبکی لحظه ز کف نقد روان داد بر عاشق سحاره خود رطل گران داد افرودمر آتمر که آب حیوان داد
--	--

فردوسی

وهرمیز

از حار پاک
شده



آن آب دمان داده نشان آب حاتم
در چاه ز خدانش اگر دل زلف افتد
ببل تخمین در بر گل ناله کند باز
این خاتم دل در کف صند اهرمن افتاد
ساقی فلک قسمم از جام بلا کرد
مستم چه خیالی زد و خشیان غولش
گر گذردم ساقی و قصد لبش آرم
دیشب طرب بگیر صبا از سر زلفش
در دقت سحر دلبرم از در بیکر آمد

وان سبه خطش خبر از باغ خان داد
دیگر کبسی زو نتوان نام و نشان داد
این ناله او آگهی از در و نهان داد
تا نیکه بر این ملک جم و دور زمان داد
جز آن طبلیدن نه پسند و بهمان داد
ابروش و صد تیر بقلب گران داد
خواهد زد و یاقوت مرا قوت جان داد
آورد نسیمی خوش و تیری بجان داد
نوعی که تو گویی یقین مرده روان داد

بدبسته ز بچیز فراق ایندل طلعت
آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که یکدم از غمت احتضیب باشد
گفتم بوصلت کی رسم ای یار بنه و وفا
گفتم بچو نگاه جان روزی بظاہر اندری
گفتم حال جانفر باشد که بنامی بما
گفتم که ای آرام دل من سقارم ز آرزو
گفتم بین محرومیم کز اشک افتادیم
گفتم که اندر عاشقی کارم بر سوا کی کشد
گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد یک

گفتا ز واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد
گفتا که با مانی ولی چشم دلت نباشد
گفتا که نور دیده بر دیده پیکد نشد
گفتا که قمار منی خالی دلت از ما نشد
گفتا که جایابی مرا کاین جا دویتر احاشد
گفتا نباید در کبی با عرق در دریا نشد
گفتا نخواهند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد
گفتا جز این چیز دیگر محبوب آن گیتا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بود شب باجو
گفتا که وایمق آن بود کوفارغ از عذرا نشد



عقده مشکل دل جز تو کسی وای کند
 دختر باله کو پیر شوهر دارد
 منع مجنون کن ای عاشق و سر کن سخن
 بهر حیرانی و بد بختی اسب و وطن
 پسر بد سیری را که پدر خوانده حسن
 پادشاه فریه و گردیده رعیت لاغر
 موش بسیار در انبار چرا اگر بهست
 پاس این کله سگ لا شند اگر

هم مگر تا بمقرا عور را جا بختند
 دل بما درند بدروسوی با بختند
 ز عشق نعلی که جز او هیچ نتانند
 چاره آنجنین و مجلس شوری بختند
 هشته اسمی که با کشف می بختند
 از چه اندیشه عدو خوان تو یغمانند
 خویش را یکی موش مهب بختند
 کله را اگر گن بر خشد دعوانند

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
 هر که ز بخیر سر زلف تو پیداکند

نهفته عشق من از ناله شبانه عیان شد
 بسی عجب که چه خوانان خاطر گشتم
 کنی بو عده گرم شاد بر خلاف چهرانی
 ندیده که چنان می تو عمر میگذرانم
 مدام بر سر هر رگد نشان تو جویم
 جواب نامه ما دیر دیر می آرد

کشیده قائم از بار غم بان گمان شد
 بهار شادیم از پیوفانی تو خزان شد
 در انتظار و حالت روان جسم و ان شد
 هزار بهیچ می جان شاد و نوجوان شد
 نه آمدی تو و نی فتنه مراد و زان شد
 روان کوی تو هر قاصدیکه از بهر ان شد

مسافر می که کبوت مکان گزید طلعت
 بسان برگ رزان رنگ و نی باد قران شد

بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد
 جهان پیر جوان گشت و قیس اندر دشت
 کنون تمامی ذرات ممکنات از عشق

چمن مکان هزاران مست شیدا شد
 فکار مانده و مجنون روی لیدا شد
 چه دامقند که محو عذار عذر اشد



فضای باغ پُر آمد ز ناله مرغان
 به پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی
 عزیز مصر در احسب بوصل تن در دوا
 تمام شیوه معشوق دلربائی بود
 برفت از تن فرما و جان شیرینش
 بشامگاه عدم گشت شمع او روشن
 ز بحر عشق چه نوشید قطره لبس
 گذار محمل لبلا بخاک تو به فتاد
 کسی که جام محبت چشید از کف او
 ز پوفانی ایام کشته گشت شنی

وصال و پس بر آیین ماه سیما شد
 بین که نور رخسار نخل موسی شد
 بر آسمان حقیقت رخ زلیخا شد
 که تیر غمزه او ناله دل ناله شد
 برای خاطر شیرین قهرین خارا شد
 که ماسوی همه پروانه وار پیدا شد
 هزار ناله بر آورد و بی سر و پا شد
 بداد جان چو جواب سلام اصفیاشد
 بکام او همه تلخی دمسر حلوا شد
 که زنده از نفس جان صد میا شد

پس از هزار دگر سیه است سی چار
 که برفت از دل طلعت دومی و یکتا شد

بر این دهر فانی دلا دل بند
 کسی را که پرورد خود می کشد
 به یکجور نیز ز دسرای دورنگ
 همی گریم و گویم از درد و غم
 بهار است و گل گردید اندر چمن
 خدا یا تو باران رحمت فرست
 کرم دار ما را کرم کن لعنم

که آیند گانش برون میروند
 بزحمت دگر باره بارش کشند
 که آرد ز هر سو به نیکان گزند
 که ای دیده بر بجز یاران مخند
 که گردون کند رایت کین بند
 بخوبان و پاکان دل مستمند
 مصون دار و محروس از هر گزند

از آن گیسوی تاب دار چوبک
 شد امروز طلعت اسیر گشتند



در وصف محبوب

روی زیبای ترا خال لبی پیداشد مام ایام تنگو فخر کند بابت فکاش داوّه سلطان بتو فرمان لقبشادم از آن طرّه زلف بدبال و وحشت گویی طمع از دیدن رویت بپریدم ز وطن صوّلت السلطنه آن عدل قرین دایکین زد برابرو زنی عفت عد و گر گری حاصل از تاگ محبت کند نادان می تا و عاگوی تو گشتم با عدم عدو در خمارند ز کیناک و بترس یاک دچا	بواجب در دل یاران طری پیداشد که مرا و را خلف مستغنی پیداشد کت الطاف شیشه لقبی پیداشد زد و استاره بیگ مه ذنبی پیداشد ملک دل را چو تو سلطان نشی پیداشد سوی وی من که نکوحی طلبی پیداشد لطف او را بهانه سببی پیداشد هر کسیر اسیر تا کی غنشی پیداشد در دل و جان خود ان لبی پیداشد بیشتر باز دمان از وحی پیداشد
--	--

طلعت آرزاکه هر روز طلعت میکردی
پنجر در بر مایمه نشی پیداشد

اندکی روی شما جانب ما بود و نبود شرق و غرب وطن از نغمه مرغان چمن در عجم اسیر حم تحت کیان نزدیکان پنجه در پنجه هم گزینش از یک جیتی صافی با ده گراز تربیت ساقی ما	خبر از حالت ما نزد سمش بود و نبود مخود مات از ارشور و نوا بود و نبود باشد اینها بخلط گو خند ابود و نبود کرده بود این همه در فقر و فاقا بود و نبود می نبودی ز دلم زنگ دا بود و نبود
---	--

در حراش سبزی جلوه گران هر و رونا
طلعت اینسان ز پیش میر و پا بود و نبود

پیچ کس پید حق بقا می نرسد	پیچ ناخواسته الف با بکلامی نرسد
---------------------------	---------------------------------



تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج وانه خال لبش دیدم و دامن سر زلف گر نباشد میان قاصد ما باد صبا اینده عا در حق ساقی کنم ارباده دید من ساقی دمی و مطرب و مشوق خوشم	خود عیاست که هرگز لب بامی نرسد یارب این مرغ دلم پاش بدامی نرسد سوی ما بوی و بوی بانگ سلامی نرسد در دود و دوش بجان دل مجامی نرسد تا زمانی که ز در زلف خامی نرسد
---	--

بست رنجوری طلعت همه از خوردن غم غمش این بس که جوابی ز سلامی نرسد	
---	--

بختی صفت اینک نوا خواهیم کرد گفت رندی که اگر آن صنم هرزه در آید گفتم عفتان شود صید کبوتر هرگز باز گفتم طمع خام خیالی است محال دی بیازار بگردار عروسان شوند لوطیان چون بغلط کفش مراد زدیند	کوش گردون کرا از این بانگ صدا خواهیم کرد چشم اورا بر شش جابجاست جا خواهیم کرد گفت عفتا چه عجب صید هم خواهد کرد گفت خامش که آونیز ترا خواهیم کرد سکوه میکرد نمان من بسا خواهیم کرد بعد از این کار که اکسیر بیا خواهیم کرد
--	---

سینه بر پشت تو مالیده طلعت گونی دین دیرینه خود نیز ادا خواهیم کرد	
--	--

ایمان ز کفر و زلف تو بر باد میرود دور از دیده گشتی و نزدیکتر بدل مشور این لطیفه و من برخلاف آن بر پیر و هر گر گزری گونی ای صنم از دیده دور منزلت نزدیک بردلی هرگز گمان مبر که رود مهرت از دلم	ایمان نه بلکه هر چه مرا باد میبرد شیرین کجا ز خاطر فرما میبرد کان کس که شد ز دیدیم از یاد میبرد میکرد ز یا شبیش زمیلا دمیبرد بر هر دو از تو داد که بیداد میبرد جز مهر عارضت همه از یاد میبرد
--	---



اید دست من نیم تو منی گرز نم رگی	کا دم دمت ز شتر قصا د میرود
جانم بی زبستی تو میشد قوی	جسم ز بودن تو ز بسیا د میرود

صید سی طلعت از تو زدامش را کنی
با پای خویش از پی صیاد میرود

خیر در خانه احسان تو گمراهی کرد هر که او جابر کوی تو شناخته کرد نیست یگجوثر از عارض گندم گوش باد لم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد هر چه نزدیک شدم آفت و نبر شد باز شد چشم من ای دزد و عل باز برد غم ثابت بدل بوالهوسان اسخ نیست گشته در کار کفیل انکه با معان نظر وطن و خانه و همسایه و ابناء و وطن بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم	واقفان ره انصاف ترا راهی کرد در شناسائی تو ترک دل آگاهی کرد فکر شور و هوش رنگ مرا کاهی کرد آنچه قلاب ستم باد بین ما ہی کرد رشته بخت من افسوس کوتاهی کرد هستم باز بر این قافله هسته ای کرد کار گیساهه بغزم این دل من با هی کرد کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد ایمن از تربیت رای رضاشاهی کرد شد خریدار و دلم میل و طغخاهی کرد
--	---

هر که در باره طلعت بگمانی افتاد
بیقین سوی ریا میل ز لبتی کرد

از طیل این باغ همنه یاد بگیرد در اول نوروز و بهار از چه بندد ام ای حسود دل داده شیرین بر قیان ای ملت پچاره آواره زبیداد از احمد و محمود و قتی قاسم و جعفر	گر گل نبود بوی گل از باد بگیرد یاران بخداد امن صفا بگیرد بر گوهر از یلخی فسر تا د بگیرد از داغ و وطن خود علم داد بگیرد این ماست بیند جلوه باد بگیرد
---	---



این چه همی از لاله ترسد نه ز لولو بچد بعد و س گل اگر زاغ چه بلبل نادر بدری خون جگری بشود باز ببیند و غل بازی نژاد و ز دستش ما طاقت افسانه نموده نداریم	بازش ز شگنج غم او شاد بگیرد ز نهار عروس زبرد اما بگیرد این رنگ نواز رنگ سقید بگیرد خود مهره حسه یفانه ز نژاد بگیرد راه سخن و اعظم معتمد بگیرد
--	---

از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت
نقش قلم مانی و هبنداد بگیرد

به پیش گل بصبت بلبل از خروش نمیزد نیامدی ز خرابات کس بجایان بتار تاریکی تار زخم مطرب نداشت ساقی اگر قصه دلربایی شن بنودی ارتوشبان گرگ خویش میشنید زخم ابرویت ارچشم دل ترسیدی نساختی قلم از سر قدم بدانانی کسی ز قاعد ایران ندانستی فریاد بنودی ارچه تو گندم نمابا زاری نمبته بود در این عهد اگر در دانش	ز خار خار چه دیک گلاب جوش نمیزد اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش نمیزد ز راه بیغرضی بهر هیچ گوش نمیزد خلل زباده عشقش بجان هوش نمیزد ویا که گریه دم از همسری هوش نمیزد مهابت تو بشیخون ملک گوش نمیزد پی سکندر و دارا و داریوش نمیزد بتا زیا نه بیداد اگر نه اوش نمیزد کسی قدم در دکان جوش نمیزد ره اینچنین بجهان یک خلوش نمیزد
--	---

نداشت طاقت شام فراق اگر طلعت
بطره تو گمی دست خود بدوش نمیزد

رخ رنگین تو گیت گل ندارد بخوشد ساقیابی می دل با	مجن این تو مبیل ندارد می بی شیشه هم قفل ندارد
--	--



پس از گل جان سبیل نظر کن
نکند از زلف مشکین سایه برود
لب و دندان تو از خوردن پان
گر از بابل هزار افسوگر آید

که رنگ و بوی آن خاکل ندارد
چه نو گل سایه از سبیل ندارد
نخون رنگست این قبل ندارد
بمیدان چون تو گیت بیل ندارد

بکوی یار دیدم عاشقان را
چه طلعت عاشقی دل مل ندارد

پر تو بیل نوروز بر کرد
پس از سالی گذشت از برج ماهی
درخت از شسته و شلوار رنگین
بعهد شاه داد استان ایران
رضا راعی العباد کثو جسم
الاله لاله عباسی و شب بو
تو گوئی چیده از دست طبیعت
چو این عید از نیاکان قدست
چه بیل هفت گل شد در گلستان
بهند آمد ز ایران بکلی گرم
مبارک جشن نوروزی گل باد
جهان خرم شد از اقبال نوروز
ز برگ اینک درختان زره فاب
بهستان ای مالا مال بنگر
همی آواز مرغان خوش الحان

روانش بیضه افکن ز انگ برد
بره گیر آمد آن شاه جهان گرد
بدل کرده بسبزی جامه زرد
همید و ن تازه شد دیباچه دُر
که در زد و گرگ و طرار است از او طر
برنگ و بومرا پیوستی آورد
ز غنچه گرد بیل مهره زرد
مبارکباد عجم را از زن و مرد
چرا من باشم از جهان خود فرد
از آن شد ناله های طویان سرد
که بیل از دل پروان برد گرد
به او با حسن ان تا کرده ناورد
نماید صفت داودی از سر
زین از نبات و عجم از عود
طرب آرد چه آرد در گلو عود

زره

سکر داند آن
در گهو



درش

خالص

از این آهنگ آمد در دل آهنگ	که نه دازمی نباشم فی زوی
بیاران آشنای طاعت چه میل با گل آمد ساده و صر	
<p>بزم ما گشتن و چشم بهی روشن شد تا که چشم دل ما قنول ایر از دید بنده دیده دیدار پرستم که مرا صبر ما کرد و غم این دل حیرت نزل من ندارم سپریوند کس دیگر از آن المان سان دهد انگونه و وحشی فرمان زلفت بند و ش که از دوش بر دبا و بر در شب و دوش که نامش شب یاد ال</p>	<p>چاکر اقبال با گشت و ظفر تو سپید شد سینه شد چاک و براه نظرش روشن شد شادمان ساخته و نادی مستحق شد تا که سرشار ز جام می مرد فکن شد کز نگاهش خور و خواب و دل دین زن شد بیا مه تاد دل بردش این فن شد تا رتار آیر و پلان دل مردوزن شد آهیم از سینه باه فلکی حسه من شد</p>
طلعت این رشته کسی بسته گردن که بهی خود روانت زنی وصل روان از تن شد	
<p>شاهد دعوی ما را نگرید شور عشاق حجازی و حصار مید بد مرده دیدار رب گو بقشاق شه ملک عجم</p>	<p>نزد خورشید سهارا نگرید همه خواندیم نوارا نگرید ما تف امروز نوارا نگرید قنول حضرت شارا نگرید</p>
کار طلعت بنظام است امروز ای مهان کار خد ارا نگرید	
<p>این خوش انخلوت که غیری در میان مابود اونمان با و مپنهان او او آتش کار</p>	<p>بلکه نقشی در وجود جسم و جان مابود پیچ کس واقف ز اسرار نهان مابود</p>



ایچنین مرغی که اندر چار دیوار نفس
 ظن ما دام چه در اصل عقاید محکم است
 ایدان دستگاہی کس در این ایوان نهاد
 واعطان خود نامراد و روضه خوانها پیوست
 اشک ماگرد و روان بر یادان نوشین بان
 این بمان ایران جو لنگاه شیران تراست
 منغان در خواب غفلت مفسدان بیا شوم
 گشت پراز خاک ایران چشم بدخواه وطن
 عرض سینه طول باز و خالی از علم و هنر
 یگ سیاست کاروان کجایم حیض و نفاس
 با جانی ناتوانی بنده ایم و زنده ایم
 در دستمانی دانش نرد دستا دست
 چون که از در زش که تعلیم زور اندیدید
 کله دیا گنج و دینج و کله مایه شیخ و پوچ
 برگها خوردیم از تنبول هندستان و نسج
 خان کستان بداد با شوکت و ستان شکوه
 در نمایشگاه افغان بر چه ما کردیم سیر

کرده ایداد او هم آشیان ما بنود
 سابق و لاحق ولی مربوطشان ما بنود
 با عدالت خانه نوشیروان ما بنود
 سیر این ویرانه یگتن روضه خوان ما بنود
 در وطن چون وی بتن نوشین بان ما بنود
 هرگز اینر قمار ننگین در گمان ما بنود
 لایق عز و شرف قدح کمان ما بنود
 سرمه شایسته تر در اصفهان ما بنود
 مصر فی در بهیکل لاش کلان ما بنود
 ز این دو دیگر در میان جراتخوان ما بنود
 حاصلی در زندگانی جز زیان ما بنود
 جز زبان پز بانی در دمان ما بنود
 غیر خواب و خور هنر در پهلوان ما بنود
 خردی غم در دل شید شهبان ما بنود
 رنگ ثابت چون چادر برک پان ما بنود
 یک در یزدانچان خانی چه خان ما بنود
 در دلیری کس بهال آن پان ما بنود

ما خود ای طلعت برد بایه یان کردیم باز
 در نه گردون در پی سود و زیان ما بنود

یار پیمان شکم خود سه پیونندارد	دل بجران و طعم خون شد و سر بند ندارد
بی گل روی تو چارم و بی قند لبانت	خاطر خسته هوس جز سوی گلقت ندارد



سایه سان گفت زنی تاکی و پا چند دوفی
از چه معموره دل مرکز خوبان جهان شد
بایکوب نظر پیمت ای اختر تابان
دل مجر صفتم عود و راو آه و مادم
نگر و خال سیه ماسوی مصنوعی خالت
هر که بابا زوی قدت نگر دجانب چیست
متقد نتواند که بهسم یار به پسند
خون خور و مرد وطن بر سر و تر ایران
طلعت آسان گذران در زمانه که زانی

گفتم از پی دوست تاکی و تا چند ندارد
این چه شریست که هرگز درو در بند ندارد
عاشق وصل طلب هیچ و رصید ندارد
عود سوزت به از این صندل و آتش ندارد
کس دگر فرصت دیدار شکر خند ندارد
نزد آن تیغ دو ابرو بسروفتد ندارد
کیزمان با تو مر از ان دل خور بند ندارد
خون خونین جگر ان عاشق داد ندارد
کوز دست ایخه رود رفته و مانده ندارد

سحر که سر فلک جو به زیر شبنم زد
عروس پرده شب شد بر نلقاب گل
گرفت خون شفق در عروق این لعل
ببیز خشک و خون بسته رنگ زین را
سپهر دون که خورد خون چه دید بهر من
علی الصباح که نقاش این نگارستان
شد از نظر چه مرا خطا کمشتان بنیان
من از خار شب دوش سرگران بودم
ز جای جستم و جستم نشانی از پس در
که باز کن در اگر مرا حذر یاری
چه در گشت دم و آمد ز خود برون رفتم
بکام خشک و بچشم ترم ترحم کرد

بواژ گونه طلق نقش بیضه ز ر زو
نثار خود بقفا برد و از افق سهر زد
برای تصفیه فضا و چرخ شتر زد
چه رایض قلمی زین بهشت اشتر زد
برسم کینه گشایش بینه خنجر زد
میان دایره بر نقطه رنگ احمر زد
نشان صفر حاش بش بر زیر مسطر زد
که دلربای من آهسته حلقه برد زد
که کیستی بچوایم شمر ر بجان بر زد
فسر و غ مشرتیت دم بعد اکبر زد
ز جلوه که به بنیام اندر آذر زد
برویم آب همانا ز آب کو شر زد



ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم
 هر آنشی که خوش دید شد گدای درش
 چلویم آنکه نبودم من آنکه او بود
 چنان بستم خوش بر شام جان آمد

که خاطر م ره آشوب شور محشر زد
 ز تحت شد بر من پشت پافسر زد
 بدار بستم آتش زبانه یگسر زد
 که طعنه بر عیقات گلاب غنبر زد

گشاد باد صبا گشت کل مبطل
 چه واعظان حقیقت قدم به منبر زد

بغیرت آمد بیل زد دست گلچینان
 نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار
 افول کوکب استم بنده گمان هرگز
 چه ماجراست نگوییم ترا سخن کوتاه
 حدود حرف مرا در میان سرگرمی
 مرا رساند بخت سواد خوش منبشت
 غمار گشت باقی پی خمار شکن
 گرفت ساز طرب را بدینوازی من
 من خراب چه ویرانه که در ایران
 بدید یار گرامی چه اضطراب مرا
 بهاره مرغ دلم در هوای خال لبش
 نمود رفع غم آن فاعل علی الاطلاق
 در آینه ای کی مطرب مقام آموز
 غم هزار کی شد ز بانگ نوشتاوش
 دو چشم صف شکست بسته خیل مژگان

ز بال و پر بر سر گل نقاب و افسر زد
 بیاید این دم الفت بیار دیگر زد
 که ساهری بیجا فت شگون در آخر زد
 که پایگاه جلالم ز شش سر اتر زد
 سرور بر سر دار و خان بگلر زد
 که فلکند و قبا بشت و لب اغر زد
 که فلک بحر عجم در گناه لنگر زد
 بنغمه طرز سپایان و شور شوهر زد
 ز هر شکاف دلم صد نواد تندر زد
 به پیقراری من طعنه ها و تنجیر زد
 ز سبک گشت طلیان دانه آسینا غر زد
 به نصیب عین رقیبم علامت جبر زد
 ستا نهاد و نوالی بطور خسته زد
 صلابت و شوق قدیم و نوکر زد
 دوا بر ویش دمه برد و انقیاد زد

سجده و رکعت

چینه دان مرغ



خداوند است بقرآن او دل و جانم
کشید بجانب خود بعد از این دلم ز نهار
ستاره میترم بهم ستاره میزرم
مرا بگیر بحسرم و وطن پرستیدن
معاش اگر نبود چون ره معا و روم
پس از سماع نشا ط ان زمان بدو گفتم
از این سؤال بر آشت و در تعجب شد

نه آنکه دشمنه بجهنم پور با جز زو
کند زلف بگردن مثال چنبر زو
رخم در آید مانا که دُست اصغر زو
پلیس زو که بعفوم قلم کشته زو
و وطن فروش قدم در ساطکازو
چو شد که پر تو همت تبحان مضطر زو
جواب داد و لب اندر مذاق شکر زو

که هست روز خدیر از چه بعجم توام
بنی بحسرم علی دست بر کمر بر زو

بیا و ختم غدیرم بیا رخسرم ساقی
ندیم صکر طلب چون ندید صبر آنجا
براه مکّه بنی مست که زد بنام علی
علی بدست گرفت و صد از دایر دم
نه از هوا بولای علی رسول خدا
بند شد بجهان شر چه بر مبر
بشهر علم بنی نمان بحسره علی در کو
بزده علم خرفیش همیشه آند مات
بخاک مفر که دایم باب آتشبار
بنارم آن دید و آن باز وی دید الهی
فدای جان بنی کرد جان خود کاشب
بتان شکست و حسان بست بر درید برید

که عشق شاه دلایت بدل بر سر زو
قدم بمهر و یا جانب سقوط زو
همی ندای معاشر رسول اطهر زو
که این علیست وصی با صدی ابر زو
فسانه زد که به تبلیغ امر و اور زو
زبان بنام که باب پیتر و شتر زو
علوم وی خط بطلان بر زد و ستار زو
بهره بند ستار اقلب شد زو
بخرمن خصما تند باد صر زو
که تیغ تیز باقو ر عمر و عشر زو
سر از ارادت او بر سر از بر زو
ز مشرکان دل و سر بر عود و پیکر زو



گناہکاری طلعت مگر عجب حق
که دم بدح شستی چون غلی صفدر زد

کاشکی وصل تو ام زود میتر میشد ایکل گلشن خوبی که شکفتی بوفا خوایم تا تو نرختی شدم از بزم برون کفر و اسلام بعشق تو مرا برد و کیست بیشتر دیدن روی تو بخواست خیا چه زیان داشت اگر بر در کاشانه دل دی چو بر سر روان بر لب جو میدیدم نامه دادم کف قاصد و از آه دلم خوایم شرح جهای تو مقدم نشود ای خود از سخت رفته اثر لاف بر	دیده از دیدن روی تو منور میشد کاشش پیوسته دماغ از تو معطر میشد دوش نامت بزبان بسکه مکر میشد گر چنین بود جهان زود میستر میشد خوایم ای کاشش در این باب معبر میشد نام من باد و صدویار زده نمیکشید قد و بجوی تو در دیده مصور میشد آسمان تار و زمین اشک اصرار میشد بزبان فکر و فای تو موحش میشد شد زمانی که دل از غصه مکر میشد
---	--

گر نمی بود امید کرمش پرده گشا
طلعت این حوصه تنگی دور بر میشد

یار من هر چه کند جز به نگوئی نکند بنده تمت آن مشرف صاحب نظرم آنکه پیمان کش کوزه و جاست قدح عجی نیست که در عالم غیرت دل ما تسلیم بخشش دل است بهین صبر امید چون بدحش نکنی قصد مراعات نظیر تو کلینه زن مقصود و مرام دگری	بهو او بهوس آنچه تو گوئی نکند که بعبک دل ما مرتبه جوئی نکند خمنی در تو عبث چونکه بگوئی نکند بهوس وی گلی را که تو بگوئی نکند کس چنین جامه قبا گرچه بشوئی نکند میل بچو تو گر بش قافیه گوئی نکند ز این سعادت بتور بکه دوری نکند
---	--



تشنه وصلی و باتنگی چشم آب برخ	اگر چه خود مالک این منبع و جوی کند
-------------------------------	------------------------------------

کاهلی یار سفر طلعت دیوانه منش	تا بهمراهی او در تک و پوی نکند
-------------------------------	--------------------------------

کاخ محبت روزن ندارد آنجا که سه ز برق محبتی در گوهر دین کامل یقینم سوی حرمین احرامی ترا سحری که دارد چشمش مستش حرف شب و دوش آمد فراموش از بس خیالات در دیده پر شد راه خرابات از کس نخویم باغ وطن جای باغبانان آهسته گام تراض را یض چون فتنه ساز صنعت گرما در خور د شیر و شکر ایران بلدان ایران شد رنگ بستان در عدل و داد شه من که گشتن	دار بهتیت بر زن ندارد جرقه عارف روشن ندارد کز شفت شک سفتن ندارد کس در بکسوت سوزن ندارد کاری بکار جو زن ندارد چون صحبت شب گفتن ندارد دیگر محب ل خفتن ندارد کاین راه رفته جستن ندارد گل در در زنگی رسن ندارد سرسوی نفس نوتن ندارد زاپان ندیده ژر من ندارد جز پهلوی کس جوشن ندارد طرار و شیخ و ریزن ندارد از ظلم و طغیان شیون ندارد
--	---

طلعت بلوی جانانه همه گز	
-------------------------	--

بیم از سگان هوزن ندارد	
------------------------	--

این جذبه مارا آن سود و اند روز جدائی در برد بارے	دایم هر اسان در کوکشانند من کی تو اعم گراو تو اند
---	--



ز ابروی آفتون بر وجه احسن
خورشید عالم سر زد که چشمم
در آب چشمم قدش غاید
ای بی ادب رو ترک لبش گو
دارد نشان شهرم از زرقین
پرسازد عالم از مشک و عنبر

خواهم دوباره ابرو لکاند
اشک دامم بر رو چکاند
سر و است قامت در جویان
کاین نخل حسه ما را سو راند
بر دامن ما اگر خوی رساند
باشانه هر جا گیوشت اند

بر بام گردون طلعت بیا دش
فسر یابد و باگت یا هور ساند

میدانم وفا داران کجایند
بیای آمد مگر شاهین ظالم
خوشا بر حال آن صحرائینان
بر باد صبا پیغام ما را
ولی خواهم روی اول بجائی
پس آنکه عاشقان را کن خبر دار
بشارت بر پنجو اران که فردا
گجوکان شاهان مجلس آرا
همان بگز و وطن بخشان گزیریم
هواداران ناموس وطن را
بهره قاصدان کومی جانان
استیم نغمه این مطربان را
و لم هر شب بعشق اینانه خواه

ز مایگان باکی آشنایند
که گنجشکان و مرغان پنهانند
که با مجنون عشقش آشنایند
بیارانی که در بند بلایند
که خوبان تارگیو میکشایند
که معشوقان بجاشق می پیایند
در میخانه را بر میکشایند
بتن چون جان شیرین اندریند
که در بند حسه ایهامی مایند
شوم مشربان که غیرت آشنایند
مراد کاروان رشک در آیند
چه بر میل دل من می سرایند
یبین افسانه خوانان در چهرایند



بکار غم ستانی آیند و تاینه
همه در دلربانی خوش او آیند
گریزم چون بکار مایه ناینه
که هر دم بهره باد صبا ناینه
نه من تنها که چون صد فدا ناینه

می و مطرب بر شاه پرستان
چه آهنگ نشاط آرد خزان
سر و کارم چه افتد بار قیان
نمیدی عادت اهل زمان را
بجانباز وطن گشتم فدا ناینه

بریدم طلعت آهسته دل زدوان
چه دانستم بیهوشم آینه

بسان مرغ خراب آشیانه میگردد
دم از درون قفس در ترانه میگردد
هستوز پر به تقاضای لانه میگردد
زنده آه کلیت حسنه انه میگردد
که غم بوفای تو مشانه میگردد
برای بوته گلخانه که چانه میگردد
گلشنه اسه خانه خانه میگردد
بیرمانی دل کس نه میگردد

دوباره در برم ایندل بهانه میگردد
بیاد وصل تو دارد هوای آزادی
شوق به وطن دارم آرزوی وطن
دلی که مخزن مهر پریر خان آمد
حدیث جور و جایت بناگان گفتم
خط است گرد و فن یا چه من سیه کاری
برای خسته دلان ترک خسته میخوانم
کمان گرفت و مژه راست کرد و پیش

ز کسکه اهل زمان طلعت الا مان گوید
سراغ مردم دور از زمانه میگردد

ندانم از چه و بهر چه کار میریزد
به پشت دایره حلقه دار میریزد
صبا بروی تو مشک تنار میریزد
که برگ و شاخ طرب بهار میریزد

ز چشم مست تو دایم جمار میریزد
میان ما تو پوشیده هر چه بود اکنون
بروی و موی تو آشفته ام که می نمیم
کجا وطن کنم از این وطن خسته اسپا



کشید ابرقن روی آسمان وطن
چه نقش میزند این خامه ستم کاران
بدست باد صبا زلف داده کاینک
رقیب رفت و دل از تیرگی بترشد

بجای ریزش باران شهر می‌ریزد
که رنگ باغ وطن چون مزار می‌ریزد
ز گوشه های دل من تیر می‌ریزد
بیا که از رخ زردم غبار می‌ریزد

مجاور حرم یار تا شد می طلعت
فرشته ات بسر از گل شمار می‌ریزد

عرق آمد بر خت زرخ گلاب از آن شد
وصف پست من وقت کرده بیاب کسی
ماه من خیز که ماه رمضان می آید
می پاور که بود روز کلوخ اندران
غصه ثروت دنیا نخورم ز آنکه زهر
چون ستار خورنق بجهان کی سازم
بر که شد نابغه دهر خورد خون جگر
بی نوا گشتم و با چرخ و فلک نیتزم
ند آه من زار است بر حیا رتویا
چه شنیدی و چه دیدی ز من ای شوخ

نه عجب گر گل از این ژاله همی آید
کایچنین گشت گریزان کف بر زده
ساز جشتی و نشاطی که نه شعبان شد
دیده آخر ماه آمد و بر غنچه شد
هوشم از حصه گم گشته اندک
که جزا دادن او بچویش نقیض شد
در بنمید سخن نابغه ذبیح شد
که بر این خوان خیسان نتوان میاشد
گیسویت از اثر باد صبا لرزید
که زبانت با شد وقت سخن سوخت

بود طلعت بجز ابات معان جای گزین
کایتر مان لایق بهکم صحبتی جانان شد

جان از پی رنج نان می‌ریزد
آن قدر وسعت هائی
با فیه یک سنگ شکاری

مان سینه برنج جان می‌ریزد
با خوردن استخوان می‌ریزد
صد صکید ز آهوان می‌ریزد



رفتن بشت جاودانی
گر گوی شوی بدستانان
میان شوی از بشی فکر
شیرازی اگر کند فوت
گنجی که بر سر زشت ستانی
تیری بربشت نه گزشتانی
سوری که قرین سوگواریت
بحث سخنان ابل دانش
باران کرامت حیسان
آخوندی جاہلان امروز
این شادی و حسرت می پرپوچ
رفتن بدیا رخ برویان
بنوشتن خط بیای مردی
گفتن بفرای بندگی شعر

با منت این و آن نیرزد
وان زحمت صولجان نیرزد
آن ز بخش میزبان نیرزد
باز خم سر زبان نیرزد
بالله که بر آیکان نیرزد
خم گشتن چون کمان نیرزد
بامردم این جهان نیرزد
با چون من هیچ بدان نیرزد
بالغزش نادان نیرزد
بامند لک کلان نیرزد
در کشمش زمان نیرزد
دیدن ره خاوران نیرزد
از رنج سیر بنان نیرزد
خوردن می ارغوان نیرزد

هند است نه یزد و شعر خواندن
طلعت بر سبند وان نیرزد

رویفال

تو معاذ من و دلرا سرکوی تو ملاذ
ناقد الحکم من از ناوک مرگان دراز
روی خاک از اثر گریه من شد ناک
خطاب دوز بخش در شکرستان مور است

زین دو بهتر ز برای من دل متیحا
به نشان دل ماداده نشان راه نقیحا
چشم از اندوه وطن روزمر کرده رذا
یا سواران فرود آمده برگرد و جاذ

بارش بریزه
آبگاه



یست در مرده دلاں جُستِ طنِ آری	رخص جوران بر کوران بنو دیبج لداؤ
بر خوزیری بسم خجرتش در تحشید	رفته در غارت هم اکثرشان در ناخداؤ

جای ارباب هم طلعت اگر شد خالی
ازینا کائن تو شاجی و ز زرماتو جُداؤ

ردیف را

شب شراب و لب یار و نوای سهار	ندم این سه چهارم کجا رساند کار
چدید و دل خود سازم از طریق وفا	پیا له پر زمی و خانه خالی از اعیان
سحر گران صنم حنه گلی بخواب رود	صدای حنه گل تر سمش کند بیدار
میا شمع که پروا لکان اطرافش	نمذ روی ز روی سوی عارض دلدار
دل پناه ز نخدانش او فدا ایدل	بیار تارسی از آن موی و مه ز چار برار
بغیر مطرب و ساقی نماده کس باقی	سیا بجاس ما پرده از میان بردار
گلی که آید از او نوی یار بید اکن	و گرنه رنج گل دیگران کشش از خار
صبا زلف وی آهسته کن گذر بر گو	ز درد دلی دلم نردان حریف آزار

بر فز زحمت و تصدیع دوستان طلعت
حکایت غم او پیش از این مکن اظهار

تصنیف

بکس ناله سرگردم ز انتظار	راز من آخته گشت آشکار
طعن ز ندبر ماگر حسود	کی کم شود عشقت ای نگار
تو بدر مسیری تبانی نظیری	تو دیر آشنائی باز و دیری
تا یار من کرده ترک من	دورم در این دوران از وطن
در غربت افادم مبتدا	تا راست رویم چو زلف یار



کبا بم ز هجران خرابم چو ایران	وطن سان لگارا دلم گشته دیران
کم کن لگارینا تنافس	ای گل بنا رحمی بر عیلم

خارم پی وصلت سالها
شد پرده در آخر پرده دار

بمبکت غریبم نظر کن چشیم	دوانی بدر دم بساز ای طیم
ساتی بده مارا جام می	بی باده بنشستن تا بکی

ای کاش میا مد یار من
تا آرمش چون گل در کنار

مئی موقت ساله رخى همچو لاله	دوست له شرابی بمن ده جواله
یاران عجب کارم مشکل است	در وصل جانان جان مایل است

منزنگش دل شد یار من
کا مذر کف دل نیست اخیشا

الا ای عزیزم چنان اشک بزم	که توان ز باران بگویت گریزم
کن رحمی ای معنم برگدا	تا کام تو سازد حق روا

یارب نما رحمت بر کسی
کو بوسه بر ما واد از حذار

دمی رو بیا کن جهان وفا کن	من پیشوارا تو حاجت و کن
یگش دراز در دل بزم	زندان گلستان کن از گرم

ای یار عیسی دم دم بدم
مارا پیوی خود زنده دار

چه شمع شمس با بسوزم سرا پا	مرا زنده سازد دم آن سیحا
----------------------------	--------------------------



با فاصد کوی گلرخان	تا نامه دادم دل شد روان
کاینک منم پیک نامه بر شکل که باز آید ز اندیاز	
ز دهم بسکه فریاد شدم صیاد هر چند نایدم از فراق	مراد رهن کرد نینا ز د اراد پرون نیامد یار از وثاق
خواست میدادم بخت من صد داد از این چرخ کجدار	
ندارد زمانه زینگی نشانه بیل پسر گشتا در چمن	کنده مرغ مارا برون ز شانه از درد دل با گل این سخن
دلیتم از دست باغبان کو گل فرو گشت استم عیار	
عروپس دهن بهنگام شوی فکرم فکل بود و کراوات	ز داماد غافل بود و شوی میلم بلوچه فم مساوات
من است این وان ز اینان شد در وطن دشمن شه یار	
بود یار دولت با فراغت گشتی ببا حل ترا خداست	ولیکن جالت سازد ملت پهوده در رحمت نا خداست
در بحر غم طلعت کن شنا دل از وطن خواهی بردار	
وطن مبد جان و وطن ماه کفان ز انبار خود شد چه یوسف بزدان	



غزل

چگونه چستان کرده بردل از	غم بجسد یار و بلای سفر
شیم وصال از نسیم شمال	شب در وز جویم بیره گداز
چنان شام بجران کند تیرگی	که مارا نباشد امید پسر
بنال امیدی که بنشاند ام	درین باغ مشکل برآرد مژ
مگفتم دلا دل بخوبان مده	که دارد ترا صد هزاران خطر
الا ای شهنشاه ملک عجم	بایران و ایرایین کن نظر
اگر چه شد از پهلوی در نوبی	جهان خستم و دلگشا سر بهر
ولیکن باید غایت کند ،	بحال غریبان از این بیشتر
و فادار پیکی که از کوی ست	رساند بجاگاه گاهی خضر
اگر منمیش جان نثاری کنم	از این مرد گانی دهم جان نهر

غم بجز در خواب اگر دیده بود
نیکو د طلعت خیال سفر

تبیانه

دی رفت و باز آمد بهار	ساقی بختس می بیار
کی دیده در روزگار	خوشتتر از این فصل بهار
می ده درنگی کن	بسکه گزد و رنگی کن
ملکت از ابلهی	رهن منه نگمی کن
عابد سوی سحر داده شد	عارف خراب از باد شد

اسباب عیش آماده شد
میل رسید از رنج خار



۱ در روز ستاره و شنبه

خواهیم رطل گران
وزهر مقایسه بخوان
رفت از خمار می طرب

ساقی جهان شد جوان
مطرب سبک خفت
وزهر مقایسه بخوان

ترکن مرا از باده لب
تا بشکنم در کس خمار

مهر منور تو سبزه
چون ذره پرور توئی
پاشیده مر و اید تر

سار شکر توئی
کسرم از ذره
بر سبزه بین ابراز مطر

رزد درخت بارور
برگ از تگرگ بشمار

مارا مکلان وطن
ویران از آبی وطن
از در آمد اهر من

محبوب جانی وطن
دید می برابی طرف
با کوه شاهی بتن

۲ از گنجشک آتشگیر

ای تو سیمان وطن

خانه فیه و ش ترا
واده خیان راصلا
ایرج بکو کوسه ز خاک

جان بستاند خدا
کوبه سه خوان خود
ایر اینار و حی فداک

بر دوازدهم غم سینه چاک
بیسند مخلف شهر یار

ترزد وطن بنده ایم
زنده و پایشده ام

دل ز جهان کنده ایم
کز پس جان بازیش



بر خیز و تاشادی کنیم	دعوی به آزادی کنیم
----------------------	--------------------

در کشور آبادی کنیم	باشیم با هم دستیار
--------------------	--------------------

ای بدلم از عیتین	مهر تو نقش یلین
در کف به گویان	کشور ما را به بین
خود در درون پرده	وانگه برون دل برده

ما را پریشان کرده	بخشام برون آشکار
-------------------	------------------

رفتیم زبان در کشم	غنم زو بجان آشم
ترسم که گردم زخم	زهرندامت چشم
کینخرو و دارا و جشم	هر یک چه شیران اجم

بودند در ملک عجم	کشور گشت و کامکار
------------------	-------------------

گفتم و ف از تو به	جامی به طلعت بده
خستی دل از غم مرا	کردی بجایم که ده

میکه

بگشود چه بشود مرا مرغ خرد پر	تقریبا مهین حضرت سالار منظر
ماه فلک و ماه چه نخب و کفان	با این مه گرمان نتوان کرد برابر



بین اصل و نسب فضل و حب و وجود
 بر بود ز من از گنجی جان و دل و دین
 گویی چه نهان کرد بمو روی و پیش
 ساقی تو بجای ز سر خود کنی و
 ما با تو دیگر کار نداریم که داری
 مادر همه را بی بتو از روی ارادت
 در دم بحیث از با ده دیگر چاره نداشت
 ز ولیدن دستار خود ای شیخ ربانی
 تا خاطر کس را کنی زار و پریشان
 بر سینه صاحب نظران هیچ نیند
 و انا و توانا و مشکتن نتوانند
 هر کس که سینه دقت آنگنان که بخرد
 شاهی که بدل داشت هواداری تو را
 سالار مظفر که جز او نیست مقدم

فرخنده نژادی است زا ولا پیمبر
 ایرانی و کرمانی و اینگونه همنور
 کا نذر طلعت آمده با خضر سکنه
 آنرا که طلب کرده ز تو جام مکرر
 چشمی غضب آلود و دل از غصه مکرر
 غمخوار و در فقیه و هوادار و برادر
 ما را بد و اساعز کس شربیا و
 بگذارد و بدست آرد لی کز همه بهتر
 ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بگر
 نقشی بحیث او هر چه مرا گشته مقصود
 عهده ای که نباید برفت آن تو انگر
 چون روس که در طوس و در لیوان مظهر
 پیوسته و رافخ و ظفر بوده ز داود
 در عزت و شرف لطف و کرمش دختر

طلعت چه کنویافته از بهمت یزدان
 زد پر تویی از بارقه مهر منور

سازد شعر هر صاحب تفکر
 بنزد کلمه دانان سخن گو
 سخنها ی کهن ماینزد انهم
 در این وقت از هنرهای فنی
 هر آن تن پروری کاندیشه دارد

چه سازد هجو باشد یا تیار
 شبه نزل و بجا نغز و کمو در
 با پستی بر سخن طریزی دیگر
 چه حاصل کز سخن فقر کنی پر
 برای خواب و خور از بند ماجر



بود گلاوی که او خواهد به بیند	همی رنگ علف باروی آفر
مکن آهین ولی کاین دست او	نذار حاجت مقراض و ابر
لدنی الاجاب لولا نوحات	من الایام ما نخفی و نستر
هر آنوی که روید از محبت	بر اندام من ای حجام مستر
نماند خوب رویان را بدوران	همیشه این چنین ناز و مکتر

بیا در بند اخوان و وطن بین
که گشت ازاد ایران طلعت قر

حشم آب جبار میکشد از اشک و ترکان بجز	داند که ناگه آن پری از در در آید پنجر
طبعم به لنگی میزنی رود در النگی میروی	دارنی چرا گاه بنی موسی دشت و خوف و خطر
شد عز جاتم این دعا خوانم به صبح و مسا	یار بنا نظر الی من فی التوی کا لخصر
از کردم زلفت به گر سالی زد غم مخور	دارد کلف در آسمان دایم ندیدی مژ
باروی نیکو چون گلی اندر نوچون بیلی	میل نذار دامن بنر در گل نباشد این اثر
سرد کف استادم بیا گر رنج میارم	به زین شاکم بها چیزی ندارم ما هجر
حرف خود آن در عرض بیا خداست بچل	در قبت آرم میکند این ساده کو جبار
آرد خراپا بسی هر جا شدن با هر کسی	بود آنچه من را گشتنی گفتم حکایت مختصر
افزون مخوان اینخیزه سر بین افغی گیسوی	بخش از زبان دیگری طلعت از اینها در گذر

رویف را

آخر نجت عجم یمن که چه تابان شده باز	دری از بزم محبت بجان شده باز
از سر برج بره حور نمایان شده باز	بایران کی رسم ای یاد از ایران
ز دیوان کی رسم ای داد از انان	بکوشش ای دل که وقت کوشش است

دل به کل گشت چمن باز و شتابان شده باز



دست شاطره باز کن از زلف وطن روز نوروز نو آیین شده اقبال دامن	وطن جان و وطن بینا دوایان انگزه رانری باز مگر بر دل من
وامن ابل مودت کل انسان شده باز	
مشو پیکانه با ما کاشنایی ز یک دستی نیاید صدائی	دود پستی کن بدریا آشنایی دو دست متحد باید در این کار
سر قدم ساز و گز کن سوی ارباب فنا	
بیست اجن این عید مبارک شما سه ستون عالم امکان تفاق است	پن چنان عهد مودت شده محکم صفا با چون تازه کنون عهد نیاکان شده با
اساس فتنه دوران تفاق است	
دو دل باید یکی ز انسان که طاق است تا پایش شب روز از دل جان بر سر	برای خانه با این حسد ابی هرگز از نخل تنه بجهان بر نخوری
ثمر تاک مودت ز صنوبر برتری مستند اند بیا چون در درمان شده باز	
تو ای شمع و فایر دانه را باش تعلقه بانه مردانه را باش	چه دانایان مودت خانه را باش بسان طلعت از راه مودت
چشم بد دور در این بزم صفای کمر است	
سه بشارت و همت گردل از این با جزا بزرگان می کشم جاروب این در	ز ملک شوی شتری شد غم دل بد را روز نوروز چنین جشن و ملک آتش باز
ز دیدار شش کنم دل را منور	
بکامم خوشتر از تنگی ز شکر بی بصر در پی دیدار مودت نشود	شنگی کا دیدم روزی از این بزم تا کسی واقف از اسرار مودت نشود



خواب غفلت زده بیدار مودت نشود	
راستی پیشه ما گوشه نشینان شده با	نشان دارد اراوت از سعادت
سعادت را نشان باشد اراوت	ز حق تو یقین و از یاران مدد جو
که خدمت خلق را باشد عبادت	
جز مودت همه یزنگ و غرض در نظرت	جوهر اینست و جز این هر چه عرض نظرت
آند و آنزد و مخالف چه مرض در نظرت	غم مخور صبر و ظفر دست دیگر باشد با
چگویم من چنان کن یا چنین کن	
مودت را دلا نقش نگوین کن	رجسته دی به قافو نهما همین کن
دل اغیار از این زار و خزین کن	پنجه صبر و ظفر پیسه هن صبح درید
صبح اقبال بیاران مودت بدید	
از سه اقبل مودت بدن جان بدید	وز سه زلف بتان غایبه از انباده
مجیر از شهر شیرازی بر آید	چنین قتل کمن را بر گشاید
چه دیده دیده دیدن ندارد	
بر این اصل هر کسی فرضی فزاید	باشد این عید مبارک هزار عید دیگر
تا ابد با چنین رسم در آفاق سمر	ثابت اراصل شجر شد دهدت زودتر
دست ایران طلبی سلسله چنان شده باز	
دوطن تا کی مایمکن ندارد	در این شطرنج ماتم کین ندارد
بساط خانه مارا چه رخ داد	که شیده نقش فرزین ندارد
مخبر سفد و نادان چه بال است منال	
گر تو داری کمال و بهتری هیچ منال	هر چه جز مهر و مودت به سهوت خیا
رخش دانش پی جولان توئی میثاق با	نه بیداریم و در خواب گرانیم



چه داپس ماندگان کاروایم	
ز آب و خاک ایران از چه دودم	نه مانو باوه ایرایم
طلعت آفر ز عمل فارغ و آزاد چرست	دداز اینه یاران ز چه اندیشه نخواست
این چنین کس نظرش بر گرم لطف خداست	
کس نگوید که چرا بی سرو سامان شد باز	
بدست اوست در دست کسی نیست	جز این کفن ترا از هر کسی نیست
چه هر وقتی نباشد وقت هر کار	خنوش و پزبان از آخرش نیست
غزل	
ایدل آنسان که بیاید نطفیدی هرگز	ومی از یاد وطن در کشیدی هرگز
خون فرو میگرد از دیده مردان وطن	چون شدای دیده چرخون تکییدی هرگز
دست و پائی نزدی در ره آزادی خود	تو در این صحن فضا خوش خمیدی هرگز
شگهائی که بر این بال تو صیاد ز ند	ز آشیان برود فاعش نرمیدی هرگز
ای خدایاتی و ننگ وطن انجانه ما	جانش از سیل فدا و آخریدی هرگز
حال بیچارگی ما همه با هم گفتند	ز ترا حال و ز در گفت و نشیدی هرگز
خورد شیر زیتان جالت ایدل	سریکان بلا را نمیکند هرگز
ما در این ورطه گرفتار تو امی با و ما	بسوی گشته را مان نوزیدی هرگز
خوار گشتم بچشم همه از باب مل	خار خواری بکف پانخیدی هرگز
ذابل از قول من غافل منی سخن	حاصل از حب وطن هیچ ندیدی هرگز
طلعت ای طایر پرست خورشیدان وطن	
در وطن خوش بفضایش نریدی هرگز	
رفته هر چند از اینجا من در انجامیم هنوز	من جبین بر خاک درگاه تو میایم هنوز

تشریف کف
ستان



گرچه تو مانند خوبان در جفا خود کرده
می شناسم ای صبا من عهد پیاپی
غافل از صید خودی صیاد صید دیگری
باغبان در باغ می بینم هزاران سرو قد
در همه جمعیتی خلقی مرا همه آستان
ای وطن جان منی و دوست میدارم ترا
ساقی از خون جگر با اضطراب لبها
راه خود در پیش گیر و دست بردار از دم
که کند میل نهوش و گاه آزادم کند

من بقانون وفادار بند ابرایم هنوز
باشناسانی بعدت باز مینایم هنوز
من بجان مرغ اسیر رشته بر پایم هنوز
باز مشتاق قدان سرو بالا یم هنوز
لیک بیدستان تو محجوب شمایم هنوز
تو چه جان من ترا مانند ابرایم هنوز
تو نمیدانی که من پیکانه پیمایم هنوز
که بعشق این وطن مفتون شیدایم هنوز
دمدم حیران بپیرای آفتایم هنوز

سرگذشت طلعت و خط امان بگریختن
در گنه دانسته و در بند امضایم هنوز

نگردناله من رخنه بکار تو هرگز
من از کسی نشنیدم بطرف جوی ندیدم
جوی زخرف من وصلت نمیتوان بردن
برده فایده از نگاه گاه بگاه است
وطن شعار بکار و وطن پرستی شد
شدی بغفت چمت چو بخت من در خوا
میان خرم آتش چه دانه خالت
بعالم دینت ندیده ایم کسرا
بجوشوی بیسرا به میز من که رقت
نه بخت کار می ناموجب ملائت شد

نزفت بخت بر خسار ابدار تو هرگز
بسان زرگز شعله ای رخا تو هرگز
زدست غده فروشان احتکات تو هرگز
دو چشم من تماشای بار بار تو هرگز
لباس هم وطنی چون نشعار تو هرگز
شد گشاده بدوران اعتسای تو هرگز
نذیده غیر همین مرغ دانه خوار تو هرگز
بیا نگاه زرگی بافت دار تو هرگز
نخو اشتم بنشیند با نظار تو هرگز
گشت واقف پلینک پیکار تو هرگز



اگر چه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه غم که نیست برون جایش از جوار تو بگریز

ردیف سین

بیمیل و یار را از حد برون سیاس بایسته که خود پوشد زینتی کردم بهستی سفر دیدم بسی حطر در آرزوی خود خوش یافتم ترا مرات سلطنت شکات محکمت پسر دار را تویی پور بزرگوار جتم مدح تو گم شد مرا خسر د چون مهر عارصت تابندگی کند گشاکسی مرا در نزد و دشمنان آخر مدح او هر کس گشاد لب صبح سعادت از پیشانیش چه دید ارباب معرفت گیرند از او سبق حاشد شد از حد، همچون ز کامیان در مدح آنجناب طلعت شتاب کن	یزدان رازدان پروردگار ناس شایسته را بر از بهشتش ناس تا پنجم آدمی انسان و حق شناس در حلقه وطن کامل بهر اساس گردون ترا اساس گیتی ترا پاس مهرت چه مهره در نزد عشق طاس آمد خیال تو رفت از برم حواس مهر فلک شود چون در افتاب اس کن مدح دوستان بخوف نه اس یا گشت بوالعلا یا شد چه بفراس زو عطسه صدم چون مستفیج ناس هر یک نبرد او شاگردی از کلاس رنجور و سرفروز بی خوردن طاس مهر است ماه را با وی کن قیاس
---	---

انقشیه

حطش و مید و شد خال لبش نهان
آب و صفت مکان بگرفته در کناس

شد خال ابرویش چون نیت ستر او
با ماه آسمان در معنی جناح اس



<p>کهن شد دستان نود و طوس چرا بارگران بر خرمی باز چرا دشمن بحال ما نختند هر آنکوست رآزادی نداند بجهد الله جوانان وطن را همه در بند استقلال و آزادی عروس ملک از ایشان تازه شود همیشه بزم ایشان رزم دشمن چنان عاشق بخت نماید مبارز ز روستا شیر تیز و مرد میدان چه بولی افتخار غفلت اینجاست بود خون جگر مطعم عاشق نیاید بردش جز خار حسرت بدلبر میدهد دل را بیک مو</p>	<p>نذار و نور بجلی شمع فانوس کنی محبت روح پشت گاو جاموس از این وضع ترفیقای معکوس نیاید حاصلی جز آه و افسوس بود امر و زه فکر تنگ و ناموس طرفدار گرفتاران محبوبس بسان خوان قت داده بوش نوامی نامی ایشان که کوس بسان راهبان را بک ناموس مالک میشود زاین هر سه محروس فرگیرد ترا در خواب کابوس مجرد در این باشد فکر طوبوس هر آن میل که با گل گشت فانوس بجانان میدهد جازای یکبوس</p>
---	---

نباشد طلعت و لاده یارب
ز بختا یگرهای تو یا نوس

<p>صبر تاب من و دل پر دوش از دافوس بس در این شهر گشت دزد گرفتاران بار ناگهان بافتش روی نمان کرد از من گاه به شمار می خود بود نمان همچو پری دست بردم که چنین گلی از باغ رخسار</p>	<p>بهر ماهی که چه ماهی جدا زشت افسوس رخت از این شهر سوی شهر دیگر بست افسوس دیدمش لیک چه صیدی بر جیب افسوس همدم پیرو جانت کونست افسوس خارهای خطوی دست مرا حنت افسوس</p>
--	--



لب لبش که روان بخش چایب حسرت
ویدی اطراف در اسبزه چنارست افوس

با همه زحمت بسیار و ستمهای فزون
طلعت زار بد لدار نه پیوست افوس

رویف سیش

عید است و ما هم چرخ بندش حلو اچه لازم در روز غفلتش از کشتی اینجا دور است هر کس ناصح فروکش دم زانکه باشد حیران بر آرد حوران ز جنت در بزم زندان ز آواز اونی آن صفحہ رو هر مع که بیند اورا بالا هر سه و گیا چون عقل قاصد قاصد او مشتی حلف جو در طرف این جو هر کس به لحن خواند خرم نسیمی کاندر سپهر گاه از بهر دفع چشم بد آید بعد از یکدن جان میفراید	دارد و ملا از فعل بندش ما را بس است آن کبابی بندش در عشق آن شد استاد بندش در گوش عاشق افسانه بندش گر آن پر پر و پوشد پر بندش آتش بر آید از بند بندش دیگر نخواند استا و ز بندش باشد نایش کی در خور بندش گم کرده خود را در چون خدش بر یک به نخی مژگندش تا خود که امین آید بندش وقت وزیدن شد بهر بندش انخال تنگین سوزان بندش پنی چه لبها در نو شخندش
--	--

کردی چه طلعت و صفی از آن لب
بازار عرفان بر شد ز فندش

الفه گرفت بگه بزلفت دل پریش
بر داز کف اختیار من و هم قرار خویش



روی سپید خویش بوی سیه پوش
جانا اگر بزللف کنی شایه آشنا
پویای راه عشقم و جویای آن صنم
شاید برهمنی که مرا می کشد بدیر
اید لر بایسر حد از مرد پیشه کن
باغ و بهار کوی نگار است روی او
دشت تفاق مهر و گیاه خیزد اندر او

در روی دل مست بر آتش چه می نهیش
البته میشود دل نازک ز شانه ریش
دیگر ز من پیرس که مذہب کدام کیش
خواهد دعا بحال فکارم کند کیش
کز آه پیر و ز تو مژده سیاه ریش
کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش
باغ تفاق را بنود جز درخت گلش

تخل امید طلعت اگر بار و ر شود
خود زعفران و لاله گل یا بدارشش

ای مرغ چمن خوش سخن دلفیه سر باش
مشتاق نوای طرب افزای تو مایم
روز نو نور و ز عجم خیز و طرب کن
هم سلسله هم عهد و هم آهنگ و هم آواز
در برج و بره مهر مکان کرد زماهی
خورشید جان شیر زیان گشت بشمشیر
صد سکر که شد دشمن نخوس تو یابوس
این عید بر اعضا مودت بارادت
از یگدلی و لگت حتی کوش ایران
همسایه میازار چه در کوچه چه بازار
دانی مرض نبض و حسد رنج و دویت
امروز میفکن بیان طرح جلدانی

در شور و خروش آمده هم ناله ما باش
پیوسته در اندیشه عشاق و نوا باش
در عین رضا و برضا شاه رضا باش
چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفایش
از مهر چه مهر است شه تو تو سها باش
مکر و بیه مملکت او را بدعا باش
ایشاه جانیان همه دم کار و باش
گویم که مبارک شه اگر یاکه گدا باش
آباد شود دگوش بر آواز ندا باش
مارا چه تو یار همه یار خدا باش
شده ی کن و گدا و شرنگی و شفا باش
یا چون شجر بی ثمر اینج جدا باش

غزل به



یک گوشه بلند است بیا همی قوت
 اسم ارچه دو باشد توره و رسم کی دان
 بر چه آن طلبی کوشش آن کن که بیابی
 رو پیشه نما راه روی از در دانش
 در صورت محسوس نما جلوه مقبول
 شاعر بزبانی و موترخ به پیان
 قومی که بهم یار و مددکار نباشند
 آدم بفشار است که تامل شود مرد
 افسانه مخواه از من و برخیز نظر کن
 و پرده چه زن از چه زنی بجهت چه مردان
 سرگشته و بی علم و هنر از چه زنی دم
 گویند که حاصل سود از کون ترقی
 بگر تو بعالم چه صنایع شده پیدا
 تارخ چنین جشن نو از بخت احمد
 فی فرصت پرسیدن این و نه کیش است

یک گوشه دیگر مودت که مرا باش
 آبت نک چشمه بگو شعبه دوتا باش
 بی سعی عمل خسته و در مانده بجای باش
 وار و شو و خالص شو و چون و طلب باش
 در عین مقام بشریت بدلا باش
 در ذکر معارف رو و گوش شنو باش
 با جمده چه عهد گل و چون باد صبا باش
 بیرون ز بلای زجه در عین باش
 صحت چه خور از رخ خود چه نما باش
 برخیز و میدان طلب گوی ز با باش
 رو نام خود گیر و در این غم بجز باش
 فی بهر تو چون اسمی مجرد علی باش
 اندر بر این زنده دلا ن مجود فنا باش
 ای مرغ چمن آید ای دل تو گو باش
 در سجده و در دیو و کلکسا همه جا باش

برگیر کف آینه طلعت که به بینی
 عیب خود و خجالت زده از روی یابا

حرفی ز دم به پیش تو مرسته و یواش
 مارا حکر سنمان غمت کرد چاک چاک
 قانون شناسی را تو بعقل و بشرع و دین
 خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد

چون از زبان عزیز تو بر جبهه گشت و فاش
 دل را موده خنجر عشق تو قاش قاش
 زرع است از آن زارع طفل آفرینش
 کرد در رضا بهر چه میر شود معاش



<p>از کوزه آب کیسه ترناب و کاسه آتش باشانه بهوانی دل موبو میباش آن بهترین کوشش هست این بهینش پر کرده مرز و چه دیوانگان میباش فرماد و بیستون و بفرماید و لخر آتش این بی ترنمال شخویه از کراش</p>	<p>عکین میباش گر چه دوروزی شودستی هر دم بان بوالهوسان کوبو مرو و دفعه عدوی خانه و خط وطن ترا ظنی که سالها کف از آبروی خود شیرین بزم حسرت و آواز دل نشین از انمال عیش برومند و باثر</p>
---	--

بر فیکه آید از دم شمشیر جان ستان
طلعت ز اطمین تو مجوی از قلم تراش

رویف صاد

<p>مرانامی از این نخل آرزو خواص بود که پرده گشایی نیزم خاص خوش آنکه از تو کنم چاره ره خواص بیاری تو منم رو بصفت دهاص که موی دوست برار و ساز می ارقاص براه چاره کشد بخت و از گون ارقاص نه تو شن شغم را کسی زند عرقاص ز کیسه درم از بهر پاسبان اغصاص</p>	<p>کجائی ای دم روح القدس که از اخص شود که راه برائی جمع جمع الجمع چه سن تدارک کار خجسته شوام در این امید که بنیاد دل شود محکم چه منصبی ز برای صبا از این بهتر بیایگاه جلاش میرسد و ستم نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون اگر درم نگشاید بر شوه بگشایم</p>
--	--

تو چون بدین او طلعت آرزو مندی
بیادش که بجوئی بدیده اخلاص

<p>بسی است این سعی نامشکور ناقص مود ترا سه سال از جان دیدم</p>	<p>حیسا نرا شدن مزدور ناقص سه اپاتا شدم رنجور ناقص</p>
--	--

بزرگوار
چاره کار بدین
محکم کردن
بنیاد و پایگاه
تأیید ادب
زود
بند شکیه



مودت را برگی و نمودم
 همه از یگدی بالمره عاری
 مؤسس ناگهان شد در شبگاه
 مجمع آلتی مضمون عضو
 خیال خام را دانسته بخت
 شغفم کرد دیادی از خیر فان
 یک استغفانه من دادم استغفا
 برای شهرت این سعی و کوشش
 ریسی کو جز از ما نذار
 همان نایب ریسی بی کیاست
 معقول و سیاست در تصرف
 دوسه عضو فدا از شور شربت
 کسی بیمار اگر کرد چه درمان
 نداند این زبان آن کی را
 شغفم چارم دی از زبان دور
 یکی گفتا غیب دوم ستا میل
 مودت را ز خود شرمند دارند
 ریسی مستقل با کفایت
 بکلی واقف از اسرار مایت

بدیدم نامش آمد بوز ناقص
 یکی شد چون اضمین کور ناقص
 بایران بجز مجبور و ناقص
 بن آلتی مجبور ناقص
 از آن حلوای باشد شوناقص
 ندیدم چون دهم دستور ناقص
 ز کار نهرل نامنطور ناقص
 نکرد عاقل در اینجا زور ناقص
 بیاید جایش اندر کور ناقص
 نذار دهمت گیور ناقص
 میرویش ارزند ز نور ناقص
 بکف گیداسی از بلور ناقص
 و یا یکار عشرت کور ناقص
 چوست طاف و مخور ناقص
 بختگ افتاده چون شوناقص
 از موم سوم چهار انگور ناقص
 چنین اعضا زنا بهجور ناقص
 نذار دزان بود دستور ناقص
 چه از امت فلان و خوش ناقص

بدید او حاصل از باغ مودت
 مگو طلعت بود ناخود ناقص



رَدِیْفُ صَا

رَضِیتْ عَنْهُ اِذَا كَانَ فِي رَضَائِي رَض
در یدم از غم و دانتش میکند اغراض
اگر کسی بر صیتا دما کند اجراض
برای زلف سیاهش چه حاجت اغراض
که تا به اف شرف در نیفتنی اغراض
که تا بغیش منقص در آوری فضا اغراض
شتر چران تو باشم بدشت و در اغراض
سگت شبان تو باشم بدشت و در اغراض
بدستاری تو فوین بر سر مر جاض
تمام کوچه و بازار شد چنانکه راض

بهر جا که کند دوست از ره اغراض
ببجز ولایه گریبان و ادخوابی را
خدا کند که بصید خود آورد و رحمی
بسر مه نیست نیاز می دو چشم نازش را
مزن بنزد کسان پیمناست حرنی
پا بچشمه عرفان و غرض بر دوار
خیل من چه ندارم بدر گشت راهی
چه پاسبان نگذارد در آستان آیم
باب تو به بشویم لباس عصیان را
براه دوست بسی نگما بینه زدم

جای چنان
در زمین کن
ناک

جاستو

بموی دوست طلع است این زمان بگر
بسان آهوی خوابیده در میان یاض

اسم افزدن به یا بطریق مرض
رخصت کامی بدو تا کم او را جرض
شعبه باز آن طرف تا بگذارد عرض
باز نه بشناختن جوهر جان عرض
جستی و جبت از کمان تیر عذ بر عرض
کرده عطای نعم داده شفای ض

زخم سنان بان مرهمش اندر ارض
صبح خمار است خیرای شکرین لب
عفتنه و اندوه با هر وطن تا بکلی
پر کرده بر انداختن با همه در ساقض
خوان سر پرده را بتر گسترده را
دست رضا شاه ابا تیغ شتر بارو

آب دکان
خدا دکان

بند خود را خدا صامن روزی بود
طلعت از او میرسد در همه جا مافرض



رَوِیفِ اَطَّأ

دورم ز تو چونای پرو ن شده از نط
بر پریش احوال من آخر نوشتی
پرنج جدائی طلبم راحت دیدار
این بار نه افیکه به پشت من زارت

دل سوی تو آید چه رود جانب یم بط
با کلک محبت ز ره مهر و وفا خط
کس بسچو خیالی نکند جُسنه که محبط
هرگز جهمان جز بصال نشود حط

تا غم نخورد دل نشود مشکش آستان
طلعت چه قلم به نشود تا نخورد قط

بشادی و شفا یوست بچو من بشاط
بگو بستی روحانی ای ز غم غافل
بهار عیش من دست شادمانی کن
بزار عید چه عید وصال جانان منیت
شکفته شد گل از بوستان عمرانی
علی سیده که سبحان ربی الاعلی
گذشت چون زرج کشیده تو شد
ز بوی مشک که میآمد از طریق حجاز
به بند نامی و نوای عناد لکعتان
بخود ببالد اگر خانه خدا شد
اگر چه رشک بردم از چنین مژگود
من از فتوتیان حبسید رکزار
مرا چگونه بود وصل بار ویرین
هر آنچه هست در اینجا غلط نمکنی

بگستران تو باطنی در انجمن بشاط
مرا زمی بچکان قطره در دهان بشاط
بیاد آنکه زول میگرد محن بشاط
شنوز بانگ هزاران حسن بشاط
کرا دست میل جان تبغره زن بشاط
میان خانه محبوب ذوالسن بشاط
سخانه که در او گشت بت شکن بشاط
گشاده نافه آهوی از ختن بشاط
کنونکه غنچه دریده است پیر من بشاط
که گشت مستطرا س لبو انجمن بشاط
بعشق بت اسد میزد کفن بشاط
چه دیدم از طرب آمد مرا سخن بشاط
بدان صفت که رسد روح بدن بشاط
یکی سحر به فانی بسیار بشاط



گذشت خرد بر آرز کل و بجن نشاط
 ز صد یکن ز دوصد شاه ذی بن نشاط
 قیج راست قیاحت حسین حسن نشاط
 بنزد مردم داناس با فطن نشاط
 که خرمست در او حال مرد زن نشاط
 گسی بجایب اجیرد که و گن نشاط
 قویست دل بامیدم چه کوهن نشاط

ز حرف واعظ و آخذ و مفتی محال
 وطن عزیز و جوانان او عزیز ترند
 نه و تم آن بهوا و نه مدح این بهوس
 بروز عید کنویم مگر فضایل عید
 مبارکت و سید است اینجا شاعری
 خوشتر رفتن و گشتن بهند و هر شهر
 بهی ستیخ و ترش لمحکام و شیر نیم

میان انجمن از طلعت ارکسی پرسد
 بگوید چار شاعری است بی من نشاط

چه حرف لام در آرد در میان غلط
 که میکشد سوی عاشق دلائل غلط
 قلم بروی ورق آرد از زبان غلط
 اگر بیارزند حسه فی از زبان غلط
 ولی خیال مشوش کن بیان غلط
 چه مرغ کور که میارزد ایشان غلط
 که بسته اند به پیدایشی میان غلط
 زهر امیر و دیگر وزیر و خان غلط
 ز جمل و یخیزی داده است آن غلط
 به گوشتن تو ندانسته صولجان غلط
 ندیده ام که برویاند ارغوان غلط
 مبر برای وطن طلعت ارغوان غلط

کبوی دوست رقیبم دیدنشان غلط
 ز کف نمی مند اینجا لت طبعی را
 بنام من چه رسد میکشد خط بطلان
 خدا کند نمکد اعتماد و گفارش
 دروغ او که ندارد و غم میداغم
 تو جا گرفته بوی رانه و خر سندی
 وطن پرستی ایرانیان تماشا کن
 پر از نفاق و حسد در دمی دوست شد
 بهادرانه میدان آرزو آئیند
 سخت روی دانش که بیش از آید
 گل است آنچه زبان میعرفت روید
 از اینفر تو اگر سوی خانه برگردی

ردیف ظاهر

<p>یا سکه زد سپهر بنامت در این خط یعنی بلال ماه تمامت در این خط یطر کپرد و زور غلامت در این خط با قد سرو ناز خرامت در این خط ندید پس بلان مقامت در این خط که نیستان گاه اداست در این خط در از صف ندو پیامت در این خط از غرقا دگی و حکمت در این خط دیک هوس تهیت رخامت در این خط دار و غبار آینه جانت در این خط</p>	<p>گیرم که شد زمانه بکامت در این خط گر بدر آسمان جلالی که عاقبت گیتی خدایکافی و پندارست که شد چون تیشه فاست در این باغ و بوستان ای میل این بهار خرافش ز پی رسید مان بی مستقی ز زعم زمان مجو چشمت بوج دهر نذر دشباهتی است و دید و گاو ترازا و یا گر حیت از دو داه تست سیه روی مطحنی گر گرد کاروان امیدش نگشته</p>
--	---

با القاف نرگس طلعت فریب او
 در عطفه میروی بزکامت در این خط

ردیف العین

<p>و جدت و جی صفراء لو منافق تو باش همچو من اندر ندای ادساع که تا بجان و دلت لعنت شود لامع همان بس است که این جاد است آن لیل برومان که خبر میکند چنین شایع به نقه از وصال تو گشته ام قانع بود زبان بیان محافل ان دفع</p>	<p>که نشان تو گردیده دیده دایع ندای فایستموا میرسد بگوشش و لم بیا بطور تجلی بنور حق بنگر تیر خون جگر در میان اشک بصر نهان بکوی تو دوش اندم بگو مارا مکن اغریب وطن مرده ام که در کویت تو حرف یاوه سرایان و مغرضان مشنو</p>
--	---

روان



شراب ساقی مجلس سبکی شود صافی | بنیذ جام وصال این زمان شود مائع

بهار خرمی باغ گلرخان آمد صغ
خران و بر دخیلف شد از میان ما

کسی بدت او ذا القم گله مانع
دلم بوی تو آید به سحر عت نافع
نیشود بجز اندیشه رخت ناصع
از آن خوشم که چه انجمن بود نافع
همین زبان بصیحت گران بود نافع
همان بشرت لعل لبس بود نافع
ز خشم دل همه خونا به میشود نافع
چگونه دل طلبه حال مردم رادع
خود فکر و خیال ترا منم و از شع
نهاده بهر گدای تو روزی داسع
که سال فطاکس از دیدنش شد جاع
برای دیدن رویت چه ناله ضایع
که وقت ملت پیاره نمیکند ضایع
بزن بقبضه شمشیرش هر واقاع
مهل که گا و گریزد و بر تع راتع
بسان لقمه بهضمش گذشته از رابع
تو باشی بر حذر ایدل اگر نه بجایع
که نقش است نیارد بجام طابع

برای نقل شد اجم و در زقند لبش
اگر چه در بکند و بدام صیاد م
ور آرزوی تو بر گزنجاطر فاطر
زند زبان بصیحت بحسم من بوزن
ز بعد کشتن مکروب خون اعضا را
اگر که تشنه دیدار نوشد از کوثر
شدم بدشت و بیابان آرزو نام
نمیده چون به پیاهت کسی تن آسانی
به پیشگاه جلالت بهماره مقتدرم
ز حق خطابه انامو سعون آمد
چگونه کاتب قدرت کیشه نقش ترا
دل میان دوزلفت دوا سبه میاید
بزن بعارض مد هوش مملکت آبی
الا که قائم وقتی بر آرد ست ایجا
عدوی خانه بکاشانه گشته رخت فلن
دمان گشاده ببلعیدش که پنداری
ز مکر و غدر نمک ریزد یک خلوانی
کمن شماعت حکاک عاقبت پین

سج

رونده

بنده آن پیشین
خردون
شباب کته
پیدا و روشن

شده

بیرون آمدن

سرشنگ

حرکت دادن
بازورا

صلاح کار مرا چون حکیم مسداند
بر مل و شان و اثر شمر نه معتمد
بدر که گرم او امید دارم
با مثال من این سری بر این درنه
بر آبخشن مودت چه باشش عارف
لله المی المم قسنا قوارع القرآن
شود جری بفتاب تو ملزم و ساکت
بصدر مسند آزادگان تویی حاکم
بر آنکه وصف ترا آرزو کند گویم
برستی قدت سر و اگر کند دعوی
میان معرکه چون پاشی جهان پنم
بشاخسار مودت ز میوه عوفان

بهر چه قسمت میدهد شد م قانع
زند بحکم قضا فال من ره طالع
به بندگی نیم از بندگان او طامع
نرا اندازد در خود حواجه بند طالع
بر آنکوی فتوت چه بینش قانع
پناه ما بخدا از مصائب قانع
ترا زبان بود اندر مشاجرت قاطع
تخت بخت فرو ماندگان تویی واضع
خود او صفات پسندیده را بود جامع
لقب بدعوی کذبش خود مهند دافع
زیم تیغ تو لرزان و مارب طالع
بسان دست تو دوستی ندیدم یافع

بکار پر خطی گرد آمدی طلعت
کن شتاب چه مردان در عمل طمع

بکاری که عاقل نماید شروع
بدون عمل کار شد بی محل
مرو طفره ساقی به میخوارگان
بیازنگ رندان زمی تازه کن
قیام صراحی قعود تو را
می آن آفتابی که از جام زر
بیا آب عشرت که آمد عطش

مورش نشاید نباید هسل
که در بی اصولی چه زبید فروع
بناشد بما محتب را رجوع
بین حال پر مردگان بر نوع
بتعظیم باید با عزز کوع
ز شب تا سحر که مناید تنوع
بده نقل رکین که رخ داد جوع

فرمانبردار
جای منب

و دیگر

در و غلو

غرو شده

شتاب کند



در لفظ دین

پراگندگی

تسبب

دفع کرده

بباغ تنای صاحب غرض
 ترخ پرده بردار معشوقه را
 بگردارینک و بگفتار خوش
 طفیلی به طفل صراحی منم
 اگر منزل مادر گون شد
 بهار است و ببل بدیدار گل
 من آتش بجانم که پوشد رخت
 چه من در کف این جفا گستران
 گشایش بر بچ و سرای وطن
 نگار به یزید و یعلی گرای
 شکوه و جلال در خان گل
 بسوی تو خون بار بندی کنم
 نماید مسطح بعیر فلک
 ز دم بس قدم در طواف وطن
 بمصدق فاصدع بنا تو مژ
 شب بچر پهلوتی داشتیم
 هم از سنگ اطفال دیوانه جو

در حقان خنکده دارد جذوع
 خوست آن جمال کوراجلوع
 رسیدی تو در مستهای جموع
 نذار و دو چشم از گرسن جنوع
 به پیش تو دارد دل اینجا خنوع
 گهی که مباد است که در خنوع
 زموی پریشان چه غازی روع
 کسی را نباشد دل اندر ذبوع
 به است از هزاران گشاد روع
 که فضل بهار است وقت روع
 بود در سحر با هزاران شموع
 در نگم نباشد چه مرد ز موع
 ز خورشید تابان بوقت سطوع
 بسای من آمدن شان سلوع
 بگو آتش گار سخن در صدوع
 شد از خاطر مخواهنگاه و ضجوع
 پهلوتی نبیند ضلوع

بخی نشستم فرو بسته لب
 ز دم همچو طلعت مهر اندر قنوع

بیا که سوی تو یاران بیت اجماع
 سخن طراز وطن را کیت خامه همی
 زبان گشاده همی در کلام استرجاع
 بر دویده میان توانی و اسجاع

<p>وطن پرست و وطن خواهیم وطن جوین حفاظشان و وطن خوشترین را اطوار یگانیز یار گشت آن نگار سیکن دل بشا خار محبت میان باغ هوس بیک دقیقه زیادم میرودی چه کنم مدر دلم که رسید از تو بردلم دادم بمع باد ساقی چه علت است اینجا بیاده ساده بود نقل نقل شیرین</p>	<p>مشت مساوی منم در این اضلاع طواف خانه دل بهترین مرا اوضاع که حق نموده باقیم جان من ابداع نشسته طایر قدست بعد هزار انواع جز آنکه رو نیم اندر معا بر و ارباع علاج او نتواند معالجات اوجاع که لفظ باده بحر فی نشود اشباع معایش بحقیقت نباشد از اتباع</p>
---	---

خرید جان جانی بر نیم جان طلعت
حسد برند خلائق باین چنین بیاع

<p>می چشمم اورا با جسم خاضع وقت عزیزم در بی تیزی گردیده داری پن در چه کاری خواهی نخواهی گر یک نگاهی در حرص و آرزوی خود را نای لطفی خدا را کرد آن خود آرا ای بادستان بایدستان وقت تماشا نظاره حاشا رفع زیان کن چشم و زبان را حیران و ماتم دور از شباهتم کاش این امیران در ملک ایران</p>	<p>دیدم جمالش در جان خاشع شد پیش از اینها مفقود و ضایع زن پرده بالابی منع و مانع بر ما کند او نهستم قانع کاخر زردی ز در روی طامع بگشا و از آن لب بر لبان قاطع ماد هویت در حرف رایع پرو ن نیاید ز استمار سابع در کار جانان یا ضار و نافع در خوبی او از صنم صانع مارا بودی یک تن منازع</p>
--	--



حالم چه جونی کردم چه پویی
ایران مارا ویرانه دارد
تا یکنی دینا مارا حشر با
این شرح حال از قول جالست
کاری نداری جز باوه خوار
زخم بدایا ضاع الزخایا
در نزد بیسنا ای مرددانا
از برگ کاهی بند لگابی

قلبی کسب و العسین دایم
دستان سارق چنگال جالع
ای بی همت گردیده ضایع
از رفیع شکست در عسین واقع
ای مست غافل اندر مجامع
پسند مارا اینگونه ضایع
پرون میاور دنیا را خادع
کاکب شب خنیک مرغ قلع

حسبی که باید زانرو که شاید
طلعت تکلفی در گوش سامع

ردیف عین

با صبا گشت گل آمده از جانب باغ
عید نوروز رسید و بچمن سبزه دیند
نوبهاری که در او با دهستان نرسد
سوئی صحرا و چمن گشته روان بیرون
باغبان قاصد و وفاد سوئی گلهاشد
حوت بحر خزر آن یونس خا در زردون
نصرت السلطنة تا سایه ازل از لطف عیم
بمقامش که مینماید است بنم روی نیاز
شب وصل است بچشم تو در گشمت
پور غفور چشم ماه عجم کان کرم

مبدان از چمن افکنده برون لاله فراغ
سایق می زخم اینک بسوزیند و ایاغ
غم فروز تر ز زند اندر دل سودا زده باغ
در تماشا بگر عاتل و دیوانه بدایغ
چه شود گر بگل من کنی عشقون باغ
داده تحویل حمل دارد از آفات فراغ
بسر افاده ز سر تر کن از این باده دماغ
تا دلم گیرد از اندیشه اغیار فراغ
نزد آن روی دل افروز چه حاجت باغ
شادان و آمده یکسر در دباغ و برور باغ



طلعتا چون تو شناگوی فراوان بودش
بصر و شام و طلب و قمری رشت و قد و لغ

دشمن دوست بود قابلِ دعوائی دروغ	چیت ای مدعیان حاصلِ معنای دروغ
راستی راستی از مستی ساقی است نمی	بدخامی است در این نشئه صهبای دروغ
دست بردارده صدق و صفا از سر شوق	انچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ
عصر آزادی و خوف و خطری نیست چسرا	زاهد از برنگند جامه تقوای دروغ
مفتی از خوردن مفت است بجهوری دور	نستوان شد بر قاضی به تقاضای دروغ
جامه هرگز نبری تا کنی گز بنجر و	مرد دانا زود در قد و پهنای دروغ
تا تو را پیشه دروغ است و خیانت بوطن	ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ
ای رضا تا تو زدی تکیه بر اورنگ شهبی	نزد برنگ بدوران تو حنای دروغ

طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو فرد
قدمی جانب منزه لگه و مادای دروغ

ردیف فاء

نمی ما توئی ای مرشد خوش خوی ظریف	خالی اندر برماشته بسی جای شریف
خانه و هشته بهمان و شدی سوی سفر	تا که از هجر تو شد زار و دل افکار و نحیف
گویند بود بطبع تو گران ماندن وی	یا که او بود بنرم تو مخالف نه حریف

میهان رفت تو باز آئی و کمش ز بزم
چین درابر و منفکن سر که فروشی نما
من کجا کم سترم لغت و احسان ترا
ساربانان روم امروز بصحرای کسی
آنقدر مرغ نگاهم زده پرگردخت

شاد باز آئی گزینجا شده با حال ایف
که بدل شد شراب عجبی خل عشق
یا فراموشش کنم حق نکرا به حدیف
که نه در بند خفیفست نه مانع تصنیف
که در خواب نیاید بد چشت ز حیف

طلعت انکو بجناب تو ارادت دارد
القصش بین که چه خاری بکلی گشته ایف

چون بود علم و ادب زیت و افش
سرنشانی اگر از خط و برون یا نهی
این چه نقش است چه نگشت چه نگشت
ساعی چرم کلفت انگلی از لقمه مفت
شعاعی لمعانی چه شود برق خوش
اثر رحمت یزدان بود آن شاید ما
مصحفی زابد نظایر نگران خواند و من
زنگ من اشک من از دامن عارض
رشحات قلم از خون جگر برورست
گذر از جور حسودان و رقیبان نکتم
جان من برخی آن کو بوطن زد قدمی
منم آن عاشق روی وطن ای هموطنان
نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا
در بایم بولایش خوشم از بهت حق

از چه دانا نیکو کس معارف برفت
دست قانون نذر دین خائف برفت
نزد شیر نزار و رو به خائف برفت
چون تو داری نشود مؤلف طائف برفت
چشم قابل نگردد جانب خائف برفت
من برویش نگرم چون متجاف برفت
بیم آنزد که بود اصل مصاحف برفت
در گرفتاری دل آمده کاشف برفت
چه ضرورت که بهم شرح کو الف برفت
بر سر کوی وی از بیم مخاف برفت
بهر غمخواری و دلجوی آسف برفت
در پی جتن دلهای مؤلف برفت
باشد این شیده کی آف و سالف برفت
ما شدم در مرش ساکن و عاکف برفت

نیشتر
گل و غل
آل و تر
دوازده بال مرغ

پیر خیر نانو

میر عتده



مبارزه سپهر

کس نذار و خبر از سینه سپر کردن من	نزد بد خواه وطن بچو محافف برف
باکم از عصه عنبت نبود چون بسفر	دانش افزا یدم آن سیر طواف برف

طلعت این حال تباہ تو و آتخا لسیا
گشته پیدایش این نبرد و مصاف برف

تصفی ر د ک ف ق ا ف

ایمن نتوان شد بجهان ، که گشته دارون زلفاق

فخر ندیم جز بتو دل ما چه دل دلی خون زلفاق

با تو ما خوشد لیم و تو بی ما	سرو و ماهی برخسار و بالا
ز عشقت ای از همه عالم اعلی	سرو و امنیت سر ماه را پا

لیستی مرا برده پدر ، بجانم شوی دگر

زین پس کلمه ناله و آه ، چرا چون زلفاق

ای عیور ان جوانان ایران	گر گشته بر این گله چوپان
ای خدا با که گویم غم دل	صبر و تاب دل آمد بی پایان

موسی ز میان رفته مگر که سامری یار تو شد

اگر ساله پرستی تو عیان مینماید ما رون زلفاق

ای فلک از توبی خان و مانم	چون وطن در کف ناک نام
اگر بد بر رسم بار دیگر	داد دل از بانش ستانم

بانام بخون خفته خوشم ، نه آنکه بانشگت زیم

اگر دیده ز بی حسی ما ، وطن چو ما مون زلفاق

رنجهایی که میل کشیده	کحل ز غیرت گریبان دریده
نوجوانان دچار فشارند	چون خسان تو به بکخی خزیده



کس می ندید ساغمی مادتستان خراب

آمارفته بلا ساقی ما ، ز بزم پرون ز نفاق

بهر خشنودی اهل محضر

در چه غم چه یوسف دلم شد

بالا لب ای بت ما ، ز چهره برگیر نقاب

حال من و دل بی ، رخ تو بود گرگون نفاق

لطمه موج دریا سراسر

پای ما را بگل برده چون خرا

پرده از روی دلجوی بردار

تا به پشم ترا بار دیگر

مرغ پسر از ناله من ، فغان برادر درون

آسایش و راحت نبود ، بحیم و جان چون نفاق

منکه مشتاق آن پنهانم

پس چرا از جدائی تنالم

خال لب دانه و گیوش دام

میرد دل بگسود خالم

طلعت شب بجران گذرد ، رسد بجا صبح وصال

از دوست کن شکوه ، و گر بدشمن دون نفاق

یار اگر میکند بی وفائی

بعد از این دم من از جدائی

صبر کن در بلا گوی با وی

منم ایدوست دارم خدائی

غزل

این سخن گفت بر قافه سالار طریق
تواند ز حد مهر و وفا داشت و تیغ
آنکه در حادثه دهر ترا گشته رفیق

یوسف آمد چه برون از ته آنگاه عیق
که برادر جهان دشمن مادر زادت
بتر از یار گرامی و برادر که بود پز

محکم

محکمت دوستی این حقیقت دینای دینست
چه بلا نیست ندانم طمع و حرص و هوا
ساکنان وطن مملکت ایران را
سخنی گویم و در نزد خدای عز و جلال
آرزوی حرم کعبه جانان دارم
حق همسایه پیاپی ادا کن که بود
گر زیانهای زبانهای اجانب نرسد

عاقدان تجربه ما کرده در اینکار و وقت
که بحر منگد و لها ز این برتبه حریق
خز تفارق و دینست بنود هیچ اینق
که جواز وطن از مکر و نفاقست غریق
بدرون باشم اگر در خور تیغ و عتیق
این حق از هر چه بقانون مساوات حقیق
ما بگشاید بد خویش نباشیم دلین

تو توفیق من میقم کیف بنیای توفیق
تیرگی و لبکن طلعت آزادیش

رویف کاف

ترا این رخت آزادی مبارک
بگام این ساغر عشرت گوارا
بقصد جان شیر نیم ز خارا
پس از سنگی ز آهن کرده دل
و ما دم زلف مشکین مگشائی
و ما از جان بر آرد ما زلفت
بنا کن در وطن بنیادی از نو
و یار اشکبار این وطن را
بریدی از چه عقد الفت از ما

ما این جنه و بر باد می مبارک
بقامت خلعت شادی مبارک
وئی بودت چه فرهاد می مبارک
ترا این شغل حسد می مبارک
بذیم چون توشیادی مبارک
بسحرش تا تو دم داد می مبارک
که باشد اصل و بنیادی مبارک
یک از فرزانه اولاد می مبارک
با در گیت وطن داد می مبارک

مکرودی خدمتی طلعت و وطن را
بسی در گفتن استادی مبارک

رو بر و کسبه

دلایما بخار خسار گلرنگ
 زمین افکنده پیر و نازد و ننگ
 دامن چو دامن پلچین پراز گل
 چه نامم شد برون بهر تماشای
 چل شد سرو از آن رفتار مورو
 چه رسم است ای که دلدار از دور
 ترنج غنچهش رو پر شکیج است
 و دگونه سیب از آن سیب رخ
 بشاخ نار بن نار جگر خون
 ترازو باد و حیثیت چشم نرگس
 زلفش میان نیتا نیتا
 ز آهنگش جان پر گوش در گوش
 بیاسایی که دلبر آمد از دور
 زمین ساجو هر روح روا سرا
 بیای رادم کی مسه آمد
 چه یار نو کند آهنگ رفتن
 رود منزل منزل در قفا پا
 نشد مارا وطن هرگز فراموش
 چه دشمن چیره شد اندر مقابل
 بگرد سرم اگر دد که گردم
 چه طاعت با وطن مسیلى ندارد

بگلشن تابرد از روی گل رنگ
 زمان دیگر ندارد با کسی جنگ
 چمن از نغمه مبس بر آهنگ
 چمن پیرا پرید از عارضش رنگ
 بگل مانند این چمن حیران مالنگ
 ز ند بر شیشه نازک دلا ن سنگ
 کنون بر شاخه آویزان پر ترنگ
 ز شادی سحر از غم زرد و لنگ
 بحسرت سرگون گردید و ونگ
 ندارد چون ندارد تا و پانسنگ
 رنگ نی شکر آید از نی تنگ
 هم از شکر بر آمد تنگ در تنگ
 فشنگ و شیک و مدست و شنگ
 چنان ده کز دل محزون بر دنگ
 که آمد ناسخ تارونی و چنگ
 شوم در کار دل پچاره و دنگ
 چه میداند حساب میل و فرنگ
 میان اینمه آشوب و نیز رنگ
 شدم چا و خوشی سو میزنم رنگ
 بدستش گرد سر اندر فدا سنگ
 زمر بوط است و با اوراک و فرنگ



مُجْتَبَىٰ نَحْوِ الَّذِي تَسْبِيْهِ مَلَكٌ
لَّا ذُوْهَيْنَ اِمَّا مَلَكٌ اِمَّا مَلَكٌ

ز د بد ورت چرخ و ابرو بخت من
فا سقنی کاس دقا یا فقی
لطف محض و محض لطف آنچه او
زنک زردم تا شود پنهان عیان
باد از آن زلف سیاه سیمین بخش

از تو نالم یا زود دران یا فلک
فی واد بعد ما فالحکم لک
میکند سخنی کمن اندر عکس
مید هم خود در تن خود در دلک
میکند هر دم بحشم ما حکمت

طلعت ارم از محبت میزنی
خوش نباشد گزنی با ما حکمت

گر دید در این عرصه با عرصه بسی تنگ
از علم و سحر بهره نداریم که داریم
ما بوم خراسیم در این بوم که چون بوم
و انانی آن قوم شد از ماه بباپی
من مفضل سجاره به تیر بان توسا پی
محبوس نوایی که زایران شده کن گوش
گر خانه نباشد چه علم است آنکه دادم
از من بر ساینده خبر گیر و طن را
این منظر جا دو گرد و رقاصی عنتر
در مملکت از بهر ترقی است عیان گیر

ز آنرو که نبردیم رهی جانب فرنگ
دل نزد حریفی که پنهانست از بهنگ
بیگانه ز ند بر پر شکسته ما سنگ
نا دانی ما بین و خرننگ و ره تنگ
یا باده بده ورنه بیا و رقدری تنگ
یا نبی آوردم و در چنگ بزن چنگ
در باغ خورم بابت زیبا می گلرنگ
کی صلح کند آنکه با داشت سیر جنگ
با و فتر و با پیکر ما ساخت سیر تنگ
هر صاحب بوق و علم و دایره زنگ

و اما نده از قافله طلعت ز قافله
خود را بر یاران برسان ای حرف دگر

خاستن آب
لکام را
سینا



رویف لام

فراق دوستان نجی است مفضل	ولی گنجی است در ویرانه اول
شود رسو اول آشفته هر کس	بوصل ما هر ویان گشته مایل
بده ساقی شرابی شاید از وی	کشم دل را ز بحر عنتم با صل
از آن ابر و کجمن تیری نثر کا	اگر آید دل آرم در مقابل
سفر کردم که شاید کم شود غم	فزون تر شد عنتم منزل بمنزل
عجب سخت است کار آنکه گردد	ز اقران دور و مجور از امانش
همان نشین دوش دل بار غمی داشت	که گشتم عازم ره با قوافل
هزاران شکر کا مد نامه دوست	برای بنده آواره نامل
رسید آن نامه عین شامه	شد انور چشم و در دا ز جسم زائل
از آن خط مبارک گشته ام شاد	چنان کر پیرهن شد پیر کامل
تو شیتادی زلف ای میر مجلس	تو غازی بحشتم ای ماه محفل
برای بوسه مارا مر نجبان	گداز در نراند شاه عادل
بخون عاشقان آلوده دست	و یارنگ از خاک کردی نامل
بیایند اگر از راه رحمت	بود لطفت باین دخنه شامل
ز آه من پر هیز و فقس را	بشاخ گل سپاویز و فسر و هل
که با گل در دودل بسیار دارم	میان مامشویک لحظه حایل
گرفتم در فقس مردم بحسرت	مرا بر گو تر اگر دود چه حاصل
خوش آنم عینکه در گلشن ندارد	خبر از عالم مرغان بسمل
من این فکری که دارم در رگائی	بودیر ای و تد بیر تو باطل
خوش از روزیکه طلعت کام دلرا	کند از لعل جان بخش تو حاصل

	بازای مطرب جان بی غش و غل مرا سوز و گدازای مرد عاقل	
که لطف حق بیا گردیده شامل ز صیاد هوسناکان جاہل ز ما صیاد ما از صییت غافل نه یک دیدم ز دونه سی و نه جل نش از کاسه ام نابود و زائل	بدہ سانی بیاد دوست جامی من و مرغ حقش کشتی ندایم و بد مرغ حقش را دانه صیاد بسی فسریاد کردم بل آسا عجب ساییده ام کشتی که هرگز	
	و فادر کس چه پیدایت طلعت کن عمری تلف در سعی باطل	
بر که بر آنکه بود بادش حسن و جمال بر که بر آنکه مرا کرده گرفتار خیال بر که بر آنکه زند سنگ بینای لال بر که بر آنکه بود صاحب گنج و زرو مال بر که بر آنکه ز نذر لگستان جلال بر که بر آنکه کند رخه بجز گاه وصال بر که بر آنکه ز خرمنگه دل داد و مال بر که بر آنکه شناسای حقیقت شد حال	نبت اموال دیا ردل ما گشت حلال سبک دم هم با سفک دم باد و بیجا دل من گشت کند هیچ قصاصی نبود در تو سل که شوم و اصل و صد طعنه زخم مرغ دل در قفس سینه فرستاده درو گویم و هم زنده آتش بجز گاه نیاز با داز جانب حق بارش رحمت یارب مسجد و صومعه و دیر و خرابات شبت	
	چشم طلعت چه گوید و دود رنج افتاد بر که بر آنکه بدام کشد از گیسو و خال	
خود فروشنده و خود گشته خردار عمل که شدم از غم اوزیر یک و بیش از عمل	دوست در و مرا بر سه بازار عمل تو کن منع من ای ناصح غافل ز غش	

من که در خوابم اگر حرکت خیالی زده ام
اندر این دارفا چون که بقایه بود
گرچه من پنهانم خادم نوع بشرم
عیش دنیا چه بود عاقبت ما چه شود
چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا
تن من سوده من با همه افزوده دلی
چیت امید عیان فائده ظلم و ستم
باغبان مرغ حین عشرت آزادی او
دست است کجا دامن اقبال کجا
شاید اتریشانی بنشان از کوشش
از تماشای جمالش نظرم سیر نشد
کس من یاد نداده است ندانم چه بپای
گود پیر فلکی ثبت کند نام مرا
گر هزاران گل و سبیل دید از باغ جنان
بعزیزی تو یقین مفت و مسلم نرسی
نغمه کبک دری نغمه مرغ سحری
مان بگردد و مرا ز چه نیارده دوا
نشود بوالهوسی یا بشنود از تو کسی

دم بگفتن چه زنی در بر سر کار عمل
انجوش آنرا که بود ویروی آثار عمل
هر خری کم کند تو بره و افسار عمل
خانه روشن کنم از دولت یار عمل
در دولت شده بر تو ویزار عمل
نشد از حب وطن بحث و پیکار عمل
غیر ویران شدن از شومی و اوبار عمل
بتو لای تو شد بر سر گلزار عمل
بی ثمرانده بسی شاد اشجار عمل
بس کشیدی ز جگر آه شهر بار عمل
تا قیامت بنگر عالم اسرار عمل
گشاد استاد بند این همه دیوار عمل
با سیران وطن بر سر طومار عمل
اولین پای مار بجه کند خار عمل
گر سر اینجانی یا نشوی خوار عمل
هم بجایی رسد از گردش و اطوار عمل
آنکه آمد بر سر بستر بیمار عمل
مختصر کن تو در گفته بسیار عمل

طلعت آسان گذران کان تبصا جلیل
پرده بردار اذا این چهره دشوار عمل

آخر نکردم خدمتی روزی ترا شایان دل
چند آنکه آوردی مرا در حیطه فرمان دل

و اردشدم در کوی او با صد هزاران آرزو
 چون صادر آمد حکم او غفلت نبود ادعان ل
 در زلف استدراج او با آن کرامات رخص
 با گیر و دار این دو چون دیدن توان بیان ل
 اندر کنارم جوی خون ز اشک رواندارم که شد
 در گلستان آرزو چشمان من دهن ل
 دیدی ندیدی هر چه را کردی چه ترک ماسوی
 در آسمان جان به بین ایدیدیه دروران ل
 هرگز ز خاطر کی برم صبا دگر بردم
 اندر نفس من یک نفس آزادی بستان ل
 کارگدایان در شش بالا گرفته است انجان
 کاندربیان گشتم چنین من بنده سلطان ل
 از هر چه بگذشتم مرا خود رو نمود و شد مرا
 با اقدار باطنی بنشته در ایوان ل
 گویم ترا از آگهی تا دل ننوزانی گهی
 کوه از میان بر میکند آینه طوفان ل
 از روی سپیچون آفتاب اندم که بردارد حجاب
 در چشم ارباب حد پیدا شود پنهان ل
 از غم بروز آتش گرم شب در شمار آخرم
 اگر برج بخت آید برون کی کوکب تابان ل
 با عشق روی دلبرم بهشانه شیر نرم
 من از تو زور آورم ایرتم ایران ل

نقل و بیان حاسدان حرف نمان مفیدان

اندر مقام امتحان شد شتر و سومان دل

با آنکه در عقش زبون آمد منیدانم که چون

مردانه طلعت زد قدم در عرصه میدان دل

ردیف المیم

نیارمید زمانی بگا هواره چشم
در انتظار جمال تو از فواره چشم
که سیدها بکار آید از گره چشم
کشیده جگر مرا تو بر تار و چشم
بین که آید کون گردد از تار و چشم
کشیده دل پی سحر استخاره چشم
چنانکه نیست کسی واقف از چشم
که صد مرض شناسد یک نظاره چشم

بزرگ شیر شد انسان شیر خوار چشم
دل مست که خون گشت از فراق و چشم
زمن کناره کن ای صنم بحرف قیان
مرا که خون بگر بسته قطره بر کان
در آب دیده من ماه عارض خود را
برای وصل تو صد دانه در برشته مرگان
بحال ملت پجاره نیست کس و رفت
علاج در دما آن طبیب میدان

بی زیارت جانان درست طلعت را

گزار تا بدو دمایب از زیاره چشم

دل داده جمال تو در شهرمانه کم
ای پوفا کنی تو بیاران جفانه کم
بسیستم مار بین عطای شماره کم
دل در هوای روتو سر در هوا نه کم
هم گوش ساکنان دلت از صدانه کم
بی اختیار میدوم اندر قف نه کم

ای بر در سرای تو چو من که اند کم
یزدان ترا نصیر و بدیوان تولی نصیر
خود سید کاظمی و زیزدان موییدی
رستم چه دل مبر تو بستم زهر عشقی
پرگشته از فغان دلم گوشه عالمی
چون میروی ز پیشم و دل میری ز کف

گلگون روی خویش آینه دیده
پن روی عاشقان شد چونکمر بانه کم
حاجی نگر بحال و لب دسینه و سرین
باری ز سنگ زمزم و خیف منانه کم

یگانگان بطاعت اگر طاعت میزنند
برگو کبوی ما چه دیت آشنانه کم

تا که بدر بار تو شد منزل
یکسره آسان شده بر مشکلم
عکس جمال تو بر آت دل
مینم از آنرو هم که دم خوشدم
صورت را بر که گزندش ساد
من بعد امی در شش با یم
خوش نظام آمده صولت که شد
خار ز پای پای برون از حکم
خواهم اگر در س محبت بود
ورنه ز علم دگری جا یم
تا سوی ده رفتی و باز آید
بار جدائی تو ترا احسا یم
در کف رحمت صولتی
از همه عنکاسی جان غافل
گر تو جفا میکنی اندیشه مینت
من بوفاداری خود کا یم
هر سخنی که تو ترا دل پسند
ورنه نماید هم که لا طای یم
من که ترا میطلبم روز و شب
کی ز کف افسانه عشقت یم
شانه زندیار بگیسو مبار
مشک خطرات تو بهر محنت یم
یارم از جبهه دم و خطا در گذر
چون بخطا کاری خود قایل یم

بار غم یار به طلعت گذار

ناقص خود از جابسه دم محلم

من امشب از لب یارم لب آب بقا دارم

بجده الله که این نعمت ز نایب خدا دارم



اگر دامن منم و بر دم بنا پاکی نذارم باک
 که در محشر شفاعت گر چو شمع انپا دارم
 نصیحت کم کن ای ناصح زمن بگذر که در عالم
 میان دلبران آخر همین گیت دلبر بادارم
 فراوان رنجها بردم که تا با خوشت اوردم
 مبارک بادم این دولت که از روی صفا دارم
 نه رنجایده اغیارم نه پشیمانم زیگلانه
 بدل دردی که من دارم ز جور او بادارم
 صبوری ساقیا تا کی بریز اندر صراحی می
 برای در دول در ده که نوشتم تا دوا دارم
 تنج غنیش دیدم که چو دست بیریدم
 چه شورا است اینجا کاش از این بویفتا دارم
 تواضع کن براه وصل اگر دلدار میجوئے
 که حرمان حبیبانرا من از کبریا دارم
 جناب کبریائی را کتب می سازد جانا
 بجزم داور و منی او تو فقیش رضا دارم
 اگر چه حق محمد از ما هرگز منباید
 ولی اندر گناه خود بصفوا و رجا دارم
 حدود از رشک میزدیقین گر با منت بیند
 که من این گونه نیسانی رهبری شما دارم
 نگارم چو که مست آمد سر زلفش بدست آمد
 در این خلوت برین دولت بمانا کیما دارم

ای



ثریا بر فلک پنی بر خزانم لگا ہی کن ۛ
 کہ من از گوشت عشرت ثریا در کس دارم
 نیامد بوی گل باری چه غم دارم که دریاری
 شمیم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم
 نخواهد بیش و لب بر زیر اندازد اینجاست
 نماید اندر این محضر که رومی در حیا دارم
 سحر در بوستان میل فغان میزد بشاخ گل
 کہ من چون طلعت شید اهوای شنگ دارم

منہ

دو صفت من در سگان سر کویت دارم	تا شدی شمع جسم جان شد پروانه تو
پاسبان درم و شب بیه شب بیدارم	گر بیات سری آرام بستم نیکیزی
میت جز سوختن از آتش ویت کارم	جانب کشور دل لشکر غم روی نهاد
میش از این در نظر خود مکن ایگل خارم	میخورد طوطی جان جای لشکر خون جگر
توانم سوی تو پای طلب بردارم	لیلی زلف کسی دیده و مجنون شدم
گوید اید و ست بین سرنخ ز خون منقارم	شستم از آب محبت دل زنگاری خود
کرده چشم کیش خسته دل بیمارم	یک سخن گویم دیکت جویم و یکت هجویم
تا در این آینه بینم رخ آن دلدارم	
چون خریدار ویم از دگران پزارم	

طلعتا تخم محبت بدلی کاشته ام

اندر این مزرعه تا خود چه بر آرد بارم

گل بگل بوی ترامی جویم | در بدر روی ترامی جویم

<p>هر کسی آب یخ دارد و من گرچه ترسایم از خوی بدت بسچو دیوانه دوان هر طری تا فراموش نکنم عفت رگم زلفت از نازگی آمد پر تو سو بسو گرچه ودانی تو مرا میلی شوی تو ای گل شه و من</p>	<p>آب در جوی تو را می جویم باز بسم خوی تو را می جویم فتا صد کوی تو را می جویم تازی از موی تو را می جویم من همان قوی تو را می جویم باز بسم سوی تو را می جویم نغمه شوی تو را می جویم</p>
--	--

بستن نخ
 با نیت خضر
 بر آید بود

چونکه هوای از دل آگاه زنی
 طلعت آن هوای تو را می جویم

<p>شرب حرم تو دیدار محرم بیایانه پر کن ساقی امشب شب آید ای ندیم اندر شستان دل دلبردست آوردن امشب ز خضر شد نهان آهوی زرن چه حال است اینکه از جام لب برای باده دایم نرزد ساقی اگر دستم گیر ی پای لغزان براه مهتره دیدار مه افسر بهمان طره اشش گردن بخند کند آه پسر که کار خود را من و آن حرف سرو قدیم گین</p>	<p>چه حاصل شد تو را دیگر مخور غم که تا خالی شود ما را دل از غم اساسی کن رفیقان را فراهم بیاید غم و آهسته کم کم بجایش مهد سیمین شد مرخم تو پنداری زمی لب میکنم غم مرادستی درازست و کمر خم کشم خود را بکوبیش با خم و چم غباری سایه افکن شد چه پر خم رسن داری کند در چاه زفر خم زبان گشای فریب از فغانم میان خواجته تا شان تو با هم</p>
--	---

سرخ و صاف



بهره ور دین تنی شد حوض ما	که شد خوان بره آباد و خرم
سحر که حسروا بحسبم برآمد	نمود آن گله از بیش ز جبارم
بزاران گوهر از فیروزه گردو	گرفت استاد و زود داعی برادیم
پیاوران حصاری دختر حم	بدامادتی جام ای زاده جم
ورفتی در میان عشق بازان	بپاکی طلعت آمد سخت محکم
تو گویی ما در دهر از محبت من و او را بهم زاسیده توأم	
فته بسیار در این دور ز من می نمم	جای میل بچمن زاع و زغن می نیم
خلق را جاہل و نادان بسخن می نیم	بهمه را باز هم آواز دهنی می نیم
این چنین دیدم و آن میت که می نیم بس که گلهای دورگی بچمن می نیم	
میت در شهر جیسی که کند یاری ما	یا طبعی که دهد داروی بهیاری ما
یا کبری که ز زر رفع کند زاری ما	یا ندی که دهد پی عشق خاری ما
این چنین دیدم و آن میت که می نیم بس که گلهای دورگی بچمن می نیم	
ای فلک خواری خوبان بو دستم قدیم	کیف و کیسه همه را از توستی گستر نویم
نقطه نور بد لها شده چون لفظه حبیم	الف قد ز تو دال و دلم از غم شده میم
این چنین دیدم و این میت که می نیم بس که گلهای دورگی بچمن می نیم	
دشمن دین بکین با بخیال فکیم	جبه در عن خماریم و همه مست میم
نام و تنگت و بداد من تو دوغ و نیم	پیش دشمن سگی خوش چه صدای میم

	این چنین دیدم و این میت که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
اندر این عصر چه چیز است بیزار و راج سوم آنچه که از بهر جنار است علاج	اولین بیکر زیبا و دوم کعب چه علاج انکه او از این سه یکی یافت نبره نهد	
	این چنین دیدم و این میت که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
چرخ و دوار که در کین و ستیز است هنوز تیغ قرش پی قتل به تیز است هنوز	کار او خوارسی یاران عزیز است هنوز بابه پیری عاری ز تیز است هنوز	
	این چنین دیدم و این میت که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
من خرد ارجمان دانه خالم امروز دبدم ناله کنم در ره عشق از سر سو	لب اگر پیش برم سگ بطعاش نه پوز می نگوید بجز خویش که کشته میگو	
	این چنین دیدم و این میت که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
کس پیش گل من نام گلستان بزد ناف آهو بر آن زلف پریشان بزد	بالش نام کس از لعل بدشان بزد تاجر با خبری زیره به کرمان بزد	
	این چنین دیدم و این میت که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
پس کس رحم به پیغمبری مانده طلعت ارد در خود از عشق مداوا کند	تادل مارخ خود جانب یگانه کند بعد از این چاره اش آفتاب میماند	
	این چنین دیدم و این میت که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	

نه کاری بست و فی من حال دارم
مگر فستادش بر دهنال دارم

تو گفتی یار میاید در این جا
بامید وصال آن گفند ام
رقیبانی که در ره دیده باند
بمراه وی از رشک خودان
ندانند صحن چشم خانه دل
مخودم نزد زاهد استخاره
چه نیزگی بکارم زال گردون
از این شهر تو بایک عالمی غم
بدین روزم مه و سال یکم پنی
زگردشهای نرگسهای مست
بیاد آن فتد و بالایی والا
تویسج از چین زلف بچ در بچ
دل شد مخزن گنج قناعت
جانی طفل اشک ایر شک خون
بکیر ای شاه غنین ایندل از غم
نه تقریر زبان فی حالت دل
شد آویزان آنز لطف پریشان
منی پنی مگر کز آب چشم
و مادام اشک ریزان خاک بزم

بگیتی من کی این اقبال دارم
بهر بازار صد و لال دارم
باشن جنگ و قتل قال دارم
هزار انگشت بر دهنال دارم
که از خون بهر دو مال دارم
و گر باره خیال دل دارم
کند پس شکوه مازان ال دارم
کجا من طاقت تر حال دارم
نه در این ماه و در این سال دارم
بدل کی فستادش بر دهنال دارم
هزاران حسرت و مال دارم
مندان فی جهان ببال دارم
مگر شایم که بیت المال دارم
بزیر پای خود پای مال دارم
نه لاهوری در او چسپال دارم
که اینرا خسته آنرا لال دارم
دل از باد سحر زلال دارم
همیشه دیده سیال دارم
چو در گم کردگان غزال دارم

نکاری چونب سوال دارم	در این صحرا بی صید و شکار ای
جهان شد تیره در چشمم که دام	چه طلعت دیده بر آن خال دارم
آتش سینه من دود ندارد چکنم بجوتار اینهمه خود سود ندارد چکنم چون شجاعی است که او خود ندارد چکنم مژه دلبوی چو امرد ندارد چکنم لیک آن زمره عود ندارد چکنم	فکر در فکر مرا سود ندارد چکنم گرچه از گشت و دیالون و گرانافونیا شقه را تا تو بندهی بدر فشی محکم چون خریدم بخلط پیروی هندستانی شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش
گرچه آواز تو خوشست گبوشتس دل من	اشر نغمه داود ندارد چه کنم
ما از آن گشتد گمانیم که پیدای توایم گرچه دوریم ولی واقف دینای توایم ملک جم کشور ایران بهمنای توایم پسناک از قدم بهند فرسای توایم بشغف چو شغف یوسف بیای توایم ور کند او حقیقت همه اعدای توایم همگی دو طلب کینه و دعوی توایم باده آسایدل ساغو مینمای توایم	ای وطن خاک ره مرحله پیمای توایم توشه دان ره تو نیست بجز دیده دل ما کجی هند کجی ژر من و اطیش کجی ای وطن بخش که باناله سکه داده پیر کنگان وطن و مصر عزیز دل ما غیر در خانه دل هیچ تصرف کنده دست ر وزن بردی سینه پیکاز که ما ای خود آرا نه تو مارانی و ماییم تو را
که بیازود درم که بزبان و لبم	که چه طلعت بیان شاعر شوای توایم
چو نغمه از باد سحر اندر ترزل نیستم	من و چن ای باغبان مانند میل نیستم

و تنگ از این گردون دون باشم نباشم بعد از این
 اندر گلوئی تنگ می سرزند قفل میستم
 مقنون و شید اکی شوم دیگر برف و روی او
 پابست ز گس چون نیم در بند بسبب میستم
 گشتم مصمم این زمان مادر بخارار و کنم
 راه سر قندی مرد من مرد کابل میستم
 ای مطربان چنگ و نی چو خشم مست یار می
 گشتم به لحنی در طرب مانند زابل میستم
 چون دل بغم پابسته شد خود خون بر گان بسته شد
 بالای دریا و رنه من استادین پل میستم
 بفر آید و دی از وطن کار دنشاط جان و تن
 گر مست و گر دیوار ام مست تجا بل میستم
 گر پاره گردد ز این بیان بر خیز استه اویان
 در دور کیسوی بیان پادر ششلس میستم
 دارم ز شور شاه جم جانی در اندوه و الم
 دریا بم آن قنول او گر در تفافل میستم
 خاک خرابات وطن در دیده های خائنین
 پر کن که من خود یایل حسم و تجمل میستم
 شد ضامن طاعت بیارای می فروش انجام می
 بنحانان و معلم صاحب متول میستم
 آسان نشد بداره جمع مشکلم
 آتایت کینه نقطه توحید در دم

کنایه از سرشت

خاکی نشان دسید مرا تا بر کفم
سوی بشت از سر کوشش مرا بخون
ساقی تو آجلی و ندانسته بسوز
آفت رسیده باغ منم تا شدم جدا
باغ کفان ویر معان بهم عقیده ام
دنباله گیر کرد تو ای شوفه مو تر
کون و فساد و روسته قی نهاد و من
دیوانه ضعیف و زارم اگر چه من
باشد از آند و زنگی زلف و دمای او
غافل ز مورد پشته نالان توئی و من
بر یکپس چشم حارست کن نظر
موقوف بر نقل غیر می کن مرا
منصت نمود شوق خیالم لبوی تو
من سالها بکالج او درس خوانده ام
ای حیدر گر چه نقش بکارم زدی که خود

جلی و درکت
حد و پهر
مرسه

در کوی یار ز اشک بصر پای در کلم
زاهد برو که خوشتر از این نیست مگر لم
چون من برای آتش محلول عالم
ای باغبان ز بیل خوشگوی خوشکلم
در بخش دل بیجان بکه با ذلم
گشتم براه دوست چه شکست محکم
در پیستم بسوز و بقطع من از لم
در کار خویش واقف و بشمار و عالم
آینه وار طوطی جان در مقام بلیم
از سطوت طغیان سخت با لم
در میلی زبان نگاشتی که من یلم
گر من بدرک فیض حضور تو قافلم
رد و قبول می ندهد پیم کسب لم
در حوزه علوم معارف نه جا بلم
پرون شد از خیال همه نقش با لم

طلعت مقام دیگری آمد رجوع من
تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

بهم گشته

بلکه از سوسه عشق مشوش گشتم
بیرگی آید از این خط شعاعی دیدن
آتش افروز گلی تا شش بدست آوردم
ابر غم شد مرا کم لفضای دل من
تنگ دل ترش جبین تو من سرکش گشتم
من بر این خط سیه دیدم و اعشش گشتم
منکش از اثر شعاع آتش گشتم
رو بار آمد و چون خانه فروکش گشتم

صبح در باغ گل افتاد که دارم صمنی	دیدم از بوی گلش مست و فعل کش گشتم
مادرش ز اهل فرنگست و پدر ایرانی	بنده پابند چنین شاد به اید کش گشتم

طلعت آنقدر به شبها زده ام فال نکو
تا مشرقیاب حضوریت مهوش گشتم

تنه‌ای تم از تو ضعیف است که جانم شد لاغری جسم من از بار فراغت من بار فراق تو کشیدن نتوانم بر گرد و بیا خانه مار شک جان کن هر دم که نشستی وز داز کوی تو بر من باز آیم و بین روز مرا چون شب یدا بر یاد سیر زلف شکیله تو خاطر سرو از پی خدمت بچمن بر زده دامن خواهم که در آلی و نشینی و به پی عاشق شده چون میل بیدل یکی گل	شهری غم عشق تو جانما شده مدغم منه بر تن آن کو بوصالت شد خرم کان پشت فلک کشته از این گران حج در زدن آید لبه زیبا ز وفادام جان بخش بود چون نفس عیسی مریم بگذر ز جا کن ز وفایا ز بسا کم اسباب پریشانی ناکرده فراهم هم نارون از بهر تو افراشته پرچم چون خشک لب از شربت وصل تو کم نم کاین بنده کند ناله که از زیر و که از بزم
--	---

تا دیده طلعت بجای نورست افتاد
افتاد بدایان خود او اشک دمام

منفذ آتش دل دیده در بار کنم منکه امروز در بار تو در است بزم خامه و نامه بو زند ز بگ شعله آه مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود از شمار آفت پیران تو گردیده فرون	چون ز خوابش پی دیدار تو بیدار کنم زائر روی تو را جویم و دیدار کنم هر دو در آرزو سرشک عمت ای بار کنم غم آوارگی خود بکه اظطار کنم کی حساب یک و دو دیا که به بار کنم
---	---

سینه مهر معده
نور و ست
در نام محراب

چشم اگر خیره شد از دیدن رخ رشید خست
نگذار و بتو این شهرم حضور یکم هست
کاهی از روز سیه آه شرر بار کشم
چون نداری سر دل جویم ای یار عزیز
عملی نیست چه در دست تو انجام پذیر
اگر سگای زرم و در دانش آویزم از آن
نیت اقبال و سعادت چه در ایارانه
بار گفتن ام ایدل تو احوال وطن
خرف را دان شده از بیک در اصطبل وطن
کرده او نام چه مدو شوم و بیگوش و خوش
من خریدار بیا زار تو و اعط نشوم
بدل او صاف سید سبیل زلفت نکشم
تا گشاید بر رخ آن زلف سیه روزه گش

یقین یاد من از خست ابصار کنم
مطلبی ظاهر از آن سر خط احصا کنم
گاهی از یاد وطن گریه بسیار کنم
من چرا پیش تو خود را جل و خوار کنم
سعی پیوده چه بر سر اینکار کنم
تا شنیدم بزم گیت سره اصرار کنم
که بخوشنودی او روی باد بار کنم
چه ضرور است که باز اینمه تکرار کنم
روز و شب فکر عتیق و حل و افکار کنم
تا یکی جل و خرافات در انبار کنم
کاخچه آید بگفتم بر رخ خود بار کنم
دگری را بیدا از چه گرفتار کنم
وقت شام از لب او بار طربا کنم

بنما روی نکور او بین کز سر شوق
طلعت آساره غلامی توافقه ار کنم

رویت نون

نمینال امید من تویی ای یگانه نگار
هوس صال تو میکند دل پر زخون نگار

میه من نسیم بولای تو که خوشم بجور و جهای تو

شدم عاشقانه که ای تو بدرت قناده گذار من

بده ساقی از خم و می شراب که شدم ز آتش غم کجا

بنواز مطرب جان رباب ز برای خاطر دار من



چه شده است دلبر محترم که کفنه تو بستم
 من ز خسته مکرم بنشین و می بخت رسن
 سبب جدائی امشیم بود اینکه گشته سبک تنم
 لب تو است جام لب لبم سر زلف تو شب من
 رخ تست افت شمع شب دل ای سر زلف تو نوش لب
 کف تست معدن فیض رب که ز دل زدوده بر من
 سر کوی عشق تو مققر بهوای روی تو پرده در
 همه شب سر شک دو چشم تو رود از بین یار من
 گل بوستان وفا توئی میه برج عز و جیا توئی
 در بحر جود و سخا توئی تو نگار من تو بخت من
 صد فی زدر پر و از منی تو نگار و شا هد پر پستی
 نشود نظر من افکنی گل دیگرانی و خار من
 دور قیامت یک سن من و سید احمد خوش سخن
 شده ایم حسرو و کوه کن شده بجز دوست چار من
 پدر زمانه نداده یاد چه تو ما دوری پسری نژاد
 صنما وصال تو یاد باد و در دیده هست نثار من
 طلبیده ام ز خدا شیی که تنم به عمل لب لبی
 کنم از تو خواهش مطلبی عملی است زیر آرا من
 غرض از نگار نظر کند بس جودم و زر کند
 لب او کسا و شکر کند سدا ز کرشمه قرار من
 کشی از بشا و می انبساط کشی چه شسته تو در خطا
 بتو وصل دلبر و در طربا بنست رخ چار من

گله از نیامدنت بسی بنو کرده ام نه بهر کسی
 چه نبود محرم و مومنی بدل اندر است هزار من
 چه تو نه نشان ندید فلک بنو کسی چه تو بانیست
 قد سر و ناز تو کلیمک شده جسد کربدیا من
 منم آنکه طلعت شاعر غم سحر روی تو میخیزم
 شود از مکان تو در برم در اشکهاست هزار من
 چه خوشم که دیده بروی تو کج در عارض و موی تو
 کشد این دلم همه سوی تو کند بدست تو گاه من
 تو صبا بطره او بگوز من این فسانه موبو
 چه پیرم از غم زوی او گذری کند هزار من
 بغش بهانه جنون کنم به از آنکه قصد فنون کنم
 ز دلش چگونه برون کنم که گشته اند مزار من

منه

مکن افغان برخ زلفان شه خوبان و ماه من
 که از غم می فتنه بر خسته من مه دود آه من
 اسیرم کرد چشمت به تیرم دخت مرگانت
 جفا تا کی کنی آتش گلوای داد خواه من
 ز چشم مردمان رویت دامدم میکنی پنهان
 مباد از اینان افتد برخسارت نگاه من
 کمان ابروان تو ز ترکان سیه دارد
 زهر سوز میزند ناوک بجایان بی گناه من

خط از رخسار رنجخت و میدای جان شیرینم
 دلم خون شد چه میدانی از این روزیام من
 چه شد خاک و رت تاج سرم اینک روا باشد
 که از شاهان عالم بلج بسا ندکلاه من
 و لمر بسته ز بخیر زلفت کرده جانما
 بر بینی شو نگهبانش که باشد شهر شاه من
 فراوان سبزه می بینم از آن خط برب جوان
 بنفید آهوی مشکین گیا به چون گیاه من
 مرا اگر بنده و اراری تو بهقاد و دولت را
 همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من
 من آن سیمین ز خدانت چه دیدم دل زلف دلم
 ندانستم که اندروی قضا کند است چاه من
 ز خود افتاده و پستم تو پذیری که من مستم
 چه آب اندم که دانستم نگیرد در زبانه من
 چه من بر چیده ام دامن بخیم خوشه ز این خرمن
 چه خرمن خرمنی گزوی فدایش بگاه من
 ز بهستی خانه کن خالی تو از دونان چه مینالی
 بزن از بهمت عالی نه اتر پای گاه من
 وطن ویران و حیرانم مدد جوین ترا خوانم
 بر سحی و بد بختی عنایت کن اک من
 چه میدانی مقال من چه آگاهی ز حال من
 مرا بر گو بیا اینو ایا پوینده راه من

پشته با مرغینه

ز استیلا ی عشق آتش بجان طلعت افتاد
نیکوئی بیا این سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

<p>طالع ز سپهر عقلت شد مه تابان بگشاد بجا بار دیگر حق در رحمت گلها بچمن آمده یا نصرت والا ایستاقی اگر مانده بمینمای تو باقی می ده که شد امروز عیان عید وصال بر صورت زیبای وی از زلف چلیپا دیوانه چه بینند بزنجیر به بندند باغ است و بهار است بدیدار تو میل دیگر نبرد نام کس از عنبر سارا من پیشتر از خوردن می مست و صالم در ساغوجان عکس خوش گشت بدیدار چشم به بهیم شده روشن به جمالش در سلطنت او نصرت و عفو از رعیت گر غم شکار آورد آن میرا میسر زان شهر که بیرون شد بیشک ز غم او فتح و ظفر و نصرت و اقبال وی از حق مارا شده قامت پنی خدمت او خم</p>	<p>تا وارد کرمان شده ان خضر و خوبان کا مدخلف پاک مظفر شیه خوبان یا آمده از باغ جهان ساقی ضوان گیجر چه همان ده که رسید آفت بحران کز لطف بجا جلوه کن آمد جانان روح القدسی بنیم و یک کله نشطان زان بسته دلم بر سر زلفان پشان ایگل کند روی پس سوی گلستان تا موی تو مشاطه برخ ساخته افشان آندم که بدیدم رخ سالار جانیان شد کشور دل منزل آن مایه احسان مانا که ز مصر آمده یوسف سوی کعبان زو گشته در امر و ز عیان حمیت یزدان آیند غزالان بیرش جبهه شبان گر باغ بهشت بود کلبه احزان پیوسته فرو ن باد و زبون لشکر عدان زبید که نمایم نثار تدمش جان</p>
--	---

<p>گیریم کنون بنده صفت روی بدرگذا بامیش خور د آب کنون گرک بیابان از حیثیت که با بیو طمان کم کند حسان آن سبقت از این گیر د این پخته از آن نشینده چنان طرفه دمی دوره دوران ای انکه نخجده و وصف تو میزان زان ابرنخای تو بیک قطره باران هم عقل من از وصف جبالش شد حیران</p>	<p>آریم کنون بنده صفت روی بدرگذا باباز و کبوتر شود او بال و پرش باز ویرسیت که خود از نظر انداخته مارا از بهر تماشا بگر عارف و عامی نا دیده چنین جلوه گسی گردش گردون انگونه که شاید بزبان مدح تو ناید از شوره گل و سبیل بسیار بر آید چون مدح وی آرم که زبانم بود انکن</p>
--	---

طلعت غزل آورده بشرف قد و مش
 چونور که ران منی نزد سیلیمان :

و منه بحر الجدید

ساقی بهار آمد پر بادیه نیاکن
 فصل گل آمد مل مار امیاکن

باد لبری رعنا عزم تماشاکن

یوسف گل شه مهر چمن شد
 نوبت شادی اهل وطن شد

عالمی جزو تم و شیده اچه من شد
 در وطن تا که بر پا انجمن شد

دشت و در و دامون گشته زمره گون
 بس سبزه از صحر آورده سر پر گون

که راه بشان گیر که سیر صحرا کن

<p>میل و فصل و دراج و سارک نصرت السلطنه تاج تبارک</p>	<p>در نواکی تباعدت مبارک تا بود بادش از آیزد بتارک</p>
--	---



اینز به خُشک شمع باشد ز نادانی از دفر دشنس حرفی نخوانی

وز خوردن رشوت ترک متنا کن

مفتی از فوته و شمع و دستار کار ما را با لوسی کند زار

خون با میخورد لیکن به استدار

ز زار ما سیرد لیکن به خردار

چتر اجانب شد نمایان ما دیگر کجا باشد ایران از آن ما

گم گشته خود را بر خیز و پیدا کن

رسمای همه بپگانه تو ای فدا نی مگر دیوانه تو

چون که مست از کی پمانه تو

شمع بپگانه را پر دانه تو

ما مبتلای تو چون پو فایاری آخر نگاهی کن هر چند پزیری

نزد کسان ما را کمتر تورسوا کن

اگر امیر و لایاتی بسا چه اگر وزیر مضافاتی بسا چه

عایدات ادارای بسا چه

صادرات خراباتی بسا چه

زن پنجه چون تیران ایزاده ایران ترسم شود ایران زین و بهادیران

امروزه در فرصت فکری نفردا کن

ای سپر کار اگر سازی نه خالا شکل است ارکنی موقوف فردا

خود چنین باشد این لاله شیدا

از دوبرگش بین گردیده پیدا

عید آمد و برپا شد جشن نوروزی در آتش دوری ما را چه میوزی

طلعت بنحواران حکمی تقاضا کن

عالی ودانی و معروف و عامی رفته در تحت قانون نظامی

الصبا برسوی جانان پیامی
گویی کز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشاید صبا ناله از شک خن
بده ایساتی فتح زخم از می تدحی
گر زبگانه و بیایه جان آمده
درس عشقی مکن آموز معلم ز کتاب
هر معارف طلبی در سر جد است و نشاط
باغبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای
در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز
تا شد ایند رکه مفتوح و مزین بکلاس
مر جابت مردانه صولت که خفا و
زنده باد ایجهان دولت و هم صولت
بهت و مرحمت صولت اگر یار سوز
اعضا علی است بدبهای الهی که میسر
ایمان حال گرفتاری خود شرح دهم
دوست گوید اند و دشمن که هم از صد صفا
انچه گفتیم هانست و اگر گون نشود
آدم آدم شود از تربیت و علم و ادب

بنام مرغ سبا آیتی از وصل مکن
در بهارم بخار آرزوی بسجود سمن
خیر مردانه و در خانه میاسای چه زن
جای در گوشه عشقم بده از کشتی و حن
چه نشاطی که ز دلها همه بر بوده محن
از پی تربیت تازه نهالان چسمن
درس جوانان همه باز مرده صوت حسن
هم مشید با ساس است و مزین بسخن
نام نیکی که فنا باد و امش و سمن
صولت ماکه بر اثر چه اولست و قرن
بود وحشی صفات را همه ما و ابر و من
اتحادی بیان است که جان یاران
نه نهان گویم از این بلکه هویدا و علن
ماینان تبیه پی خدمت ابن وطن
مایا نیم از این پرده برو محمد شکن
بس زیانهاست در این عادت جبل تو و من

نام قصه اقی
در سر حد کما

آنچه گفتند حکمان و بزرگان جهان بشنوید یا دکن اقرون دم از افغانه مر

طلعت آسایش گیتی مبتنی تو باد
طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدین

شد اسیرش مراد و دهم جان
علم و فضل و کمال را عیان
صرنی و نخوی و معانی دان
با خبر از معانی ستران
از پریشانگان خطه یونان
وز جمال و جلال و خط و بیان
من ترا جویم ای مرا جانان
بغایات این دست ن

حضرت طالب باقر خان
بحر غر و وقار را سنگر
حکمی منطقی و تاریخی
بینا ز احساب جزافی
خود حکمی است کونشان دارد
کامل است از نجوم و فقه و اصول
هر که ممدوح خویش را جوید
هر بلا و درازا شود جز من

رومی طلعت بر آسمان سو و
زان کسند مخز بر زمین و زمان

عالم و لها بهم میرنی اسان مزن
عاشق و مفتون شدی دم و کرا جان
حرکت و ندان خود بر سر نان مزن
بوی نمشس پوزه بر کوله چوپان مزن
بنجیه چشم کرم از سر مژگان مزن
راه گدایان ابر در که سلطان مزن
جنه دل در دل زلف پریشان مزن
گر نه تو جعدی زبون پر سوئی یران مزن

دست طمع بر سر طره جانان مزن
شاید کلچهره را عاشق و مفتون شو
نان کسانرا مخور رزق گدایان مبر
خورده گیر و مزن طعنه با اهل صفا
کوت و بر بسته شد دست تدابیر ما
گیر و گیر ای رقیب کار خود و بار ما
این چه پریشانی و این چه گرفتاری است
خانه ویرانه را نام وطن می نمی

مرغ قفس خانه را خانه خرابی چه غم
داد همه کس را نشان عادت کسری نشان
عشق دروغی کجا بست فروغی در او
جفتی با کرده طاق کینه و ظلم و نفاق
ستی و افسردگی بهتری تا به کی
صیقل اگر میزنی آهن بسکوار را
گر تو شرابی خویشی در عشقش هر سگ
هر چه بد نیای دهن میل دل با نیست
ملک عجم هست نیست جام جمش در میان
شهر داین دزان سلسله گرشنوی

عاقی ارگل بر این چرخه زندان مزن
کامده نوشیر و ان تیشه بر او ان مزن
بر دل بکار خود مهت مبهتان مزن
گر و چنین متی جز خط بطشان مزن
کفت چه عتی شد قدم جانب میدان مزن
از ره دانش بزن بجهده تون مزن
بیج بهانه مجو بانگ به بهتان مزن
بر شس این مذگی پر خم ایمان مزن
ما تم این گیر و رولب بلب آن مزن
دم هم از ان گفتگو جز نوی تهرن مزن

علم

طلعت از آواز خوش بگید و مقامی بگو
از پی شور و نوای پرده گیلان مزن

وله

دیشب بخواب آمد مراد دلدار گلزار من

صد بارک الله بر تو باد ای طالع بیدار من

از ریخ دور یها بین در من امارات جنون

از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من

دایم نمایانست او در عرصه صحرای تن

باشد صدایش وز شب در عرصه کسار من

خوردم شرابی سابقا از دست لبت بخش او

ربجیده ز این می خوردم در میکه خار من

صدت نشانه

ترسم که در پرده درمی بجد گل بخار من رزمی باشد در غزل زبید در افکار من کز برق و آتش در جهان شد سهل آسان باطل بود در مغلسی گشای و هم کردار من شد کز عاقر یا طبیب از پرش و تیار من یا پرد بر زن یا بر اینر شسته ز تار من	دانا ویر کشاده بالمره مست عشقا پروانه و میل اگر در عشقان باشم و گل امروزه دوران تازه شد دوران و راز این چون و نقره پایش دایم گیتی قائم است تا کرد زلفت کافی با ایندل بیمار من بگست اگر شرک خفی سر تنجه ایمان من
--	--

دانی بفرمان تو ام ای آنکه حکمت نافذ است
گفتی بمن طلعت گویا هیچ کس اسرار من

از عالم خود چنی و بستی بدرم کن شیرین ز لب تنگ جنتنگ شکرم کن رحمی ببخشک و دو چیمان ترم کن صیاد نگاهی تو بر این بال و پر من کن از تربت دست خودت بار درم کن ای بخت نگون خوار تر و زار ترم کن یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن یا بار بیهوشتم نه دیگر باره خرم کن	بنمای رخ خویش در خود پیچرم کن در تنگدلی عیش مرا بخ چه داری من تشنه دیدار تو ای شوخ دل آرا بر مرغ اسیر هستی کس نرزد سنگ درباغ تو دهقان منم آن تنگدلی بار ای بخواری زاری چه پسند دل یار است یا کن ز درم دور و یا سوز درم دور یا راهما شو تو بمن سپهر خرد را
--	--

طلعت بزی راه بجز در حرم دل
از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

دقت صلح است بیا حوصله را تنگ مکن گوش کردار و بکوس و جرس و زنگ مکن جایدهای گرفتار بلا تنگ مکن	صفا با دل خون بسته من جنگ مکن کرده صد قافله دل جانست لغت بگیر شانه بر زلف من یا چه زدی تاب ه
--	--



چون خراب رخ زیبا پیرانی باری
دل مایشه خوشی که بموئی بنداست
عزم را سخ طلب و بهت را باب بهز
خط نخواندی و نداری ز نگارش خبری
نیت بال و پر شکسته من لایق بند

یاد آبادی خود در شرف و تنگ مکن
گشا زلف و بخون دامن خود رنگ مکن
بخود آرایت ای بهیتر آهنگ مکن
خیز و فرسوده عبت و قدر از رنگ مکن
دام برگیر و بدامان ستم سنگ مکن

طلعتا پین چه بامیکند این بخت سیاه
میش از این در بر او دعوی فرزند مکن

زال شب بر مهر خود معجز چاقوری کن
غوغا بجز خیالیم شکر خواب بس است
آتش زین بدل پاک سما و پس از آن
آتش سحت در آتشکده منقل سوز
مطرب آن نغمه سرانی که رواجست
ساعز و جام پی دفع حنارم ندی
شاد و سر مست برون آهتاشای مین
انقباز که بچشم از ره یاری بنشست
تار موئی ز دم شانه مشتاطه اش آر
صبح گاهی که برایی قدمی خوابی زد
آب و جارو کن از اول سبر افشون
پیرو پیر خرد گشته و در باغ جهان
رهبر و کوی وفا باش اگر مطلق
مست خجانه و حدت شود و بهوش لقا

صبح کو جلوه در آن چادر کافوری کن
گید و جام بده و چاره مخفوری کن
چای پاکیز و در این بار در منقوی کن
مهربانی یکی خسته و افوری کن
گو شمار اگر از آوازه ناقوری کن
ساقیا باده در اینکاسه نففوری کن
شرمسار از رخ خود روی گل سوسی کن
با خرم باش و دای الم و درمی کن
زان تقاضای دو صد دُز نبوی کن
یاد از آن گردش بنگارم نشابوی کن
آخر از حسن عمل بر بهمه ماجوری کن
ذوق آن میوه نوباوه با کوی کن
رو سوسی مرکز انقصد ساقوری کن
ترک ساز و طرب باد انگوری کن

در تبه ایت در بشت

بغدادی تو که هم از من و هم سوطی	چه ایمنی ز جنایات عمل دوری کن
یار ابناء وطن باش که اخوان تو آند	بارشان بار بهمراهی و بهم دوری کن

آغزای اسی طلعت یجراحات ولس
مرهی بر نه و به گشته ز ناسوری کن

خونش ایندل ز اشطار و آند از چشم برون

ز این نگو تر آشنا بنود و گر چشمی بخون

ای حسن دی بواحن طرحی نوافکن در سخن

باقون و دوقونمان تازگی خواه از قون

در مقالات سیاسی پن کالات ادب

کز ادب شاید تمیز هر کسی داد از جهون

خانه ما آب بر دومر تو را خواب ای خلف

کن نظر رصفه تاریخ و اسلاف قرون

زیر یاست و این سیاست کی شو کار استوا

عیلی کو خورده زرد الو زندم در قون

مشک از دکان بقالی نخواهد عاتلی

یا که از بیطار جوید داروی چشم و جهون

چونند آن چکیز و آن شمشیر خورزش کیاست

تا بکیر و بار دیگر دشت و هامون بوی خون

کی شتر را کس مهار آرد ز مار عکسوت

بار بختی کی مند دانا به پست بن لبون

بهر دفع در پنج بیماری ابناء وطن	باید آوردن فلاطونی دگر از خم برون
---------------------------------	-----------------------------------

ترکیه است
معه وعا

در دستان که شد تاسیس در ایران به چو موثر آمد دگر قیمت چه داری ای جز خون خوری گریه می آن اندام بچین و فاج من امیر عشق یار و تو گر قمار خوار اینم خرفنا که مارادر درون هم آور است	هر کلاسی را بدرد هر اطاقی را آتون ^۱ صبح شده افسانه گوئی تا سحر بسای خون بست غریمتند را بکلیله آرام و سکون آن بکمرنگ و این به بند تریاک و تون دگر اخلاق تاراکرده او راق زبون
---	--

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزین
مات شطرنجی بساطی شرمشمار و ستخون

در مدح امیر کابل امان الله خان
غازی خلد الله ملکه و دولته

بیا در جامی ایستای مرا جان بزن بر طبع خشمک آتش تر بزن چنگی بچنگ ای مطرب اغ بندستان چنان بادا اگر فتم بشهر مکتبی رود در تشبث که شد ایلاس اقیانوس حمت از آذر یا نهادم پایا حل غم آن بحر محیط عالم دل شدم از مقتلی ناگه خبر دار تو ایند از همه خوبی تمامی	بکم لطفی مزین ما را در محبان بعشق شاه خوبانم بسوزان بمضرب و همان تار سپاهان که گویا خود بنودم ز اهل ایران نهاده ام چون غریق بحر عمان پدیدار از میان موج طوفان چه پیر دستگیر آمد نمایان نهاده از لطف باری و پیایان باقبال و ظهور نعل نروان بگویم آشکارا من نه پنهان
---	---

ترا من میدهم ساقی بشارت
لباب ده مرا جام سبایی
زبانک محبت آگنده گوئیم
و چشم از بسکه دارد اشک شیرین
بعهد شه امان الله امان جو
با فتح و ظفر دایم قرین باد
ز یک تیغ شرر بارش بر آید
بگو پاینده باد و زنده باد
چه در ایوان شاهی منیم روی
نیستی بودم اکنون در بندگی
شاهی چنین مالک رقابان
مرا در بند اگر تاپایه شد باز
نیارم وصف شه والله اعلم
باد در کار مت از کونی
پناه جان ناموس رعیت
چه اندر پیشگاهش مشکونی
شنای سچو شاهی کی تواند
گو رزیر برج جلالت
بدوران کامران و حکمران باد

ط
مدبارز ایرغ

ع
عبط برن

گران جانی کن شد با ده زبان
که تا بر باد شد نو شمع فراوان
ندارد گرگ عاشق بیم چوپان
مرا تر نماید پای شرکان
مباش از کید بدخواهان اسان
چو گیرد رای عالی غم میدان
ز قلب جان صد چون آندریان
شه اعلی حضرت سلطان افغان
ز کیهان میروم تا قصر کیوان
رسیدم تا شدم محسود اقران
شدم در بند و در افغان ایران
سرافرازم با لطف بزرگان
زبان را کی بودیاری تبیان
نکو کاران عالم برده پرتمان
بود دایم بحال و مال و سامان
بجکم و امر شه شهنشاه بر خوان
منو و ار خود بود سبحان و روان
همان مندوب شاه افغان
بجی عینی آن و خستیرزدان

سخن کوتاه کن حد ادب را
گرفتی طلعت از زنهار و ترخان

<p>ماه گردون بود بر تر و لا تر از این بین اگر دیده وری کردم باد سحر میلی نوبه نو آمده بشو بخند خود نمائی چه کند سر و روان با قد او چشم جادو که بود زیر هلال ابروی او من آشوب جهان رسته و گیسو شده ام همچو مخنون شده ام عاشق و شیدا ی وطن ایدل انسان که شد کم مونس تنهای او چون زدی دم بولایش خدای طلبم</p>	<p>شاه دوران نشود و در دم و لا تر از این گل بگلشن ند خوشگل و زیبا تر از این که نباشد بچمن مرغ خوش آواز تر از این چون ندارد برش جلوه غنا تر از این دیده نا دیده گهی نرگس سهلا تر از این چیست او را تو بگو لایق و اولی تر از این خواهم اما که شوم عاشق و شیدا تر از این اینجا کن که شوم مونس و تنها تر از این اندر او صاف خوش نطق تو گویا تر از این</p>
--	---

طعنا در گذر از قصه طولانی او
 پیش او دم مزن از قصه طولانی تر از این

ردیف الواء

<p>بکوی دوست وانی دلیل ایهت کو سفید چهره ام از عزم دلبری داری بود ز مهر میان چشم من ستاره فشان چه حاجت حرم گر کنی طواف دلی گرفتم آنکه تویی پادشاه بهفت اسلیم تو گر بجال غریبان تقصدی داری مرا قیبت بدو انگان کن تشبیه تراست یگدل تنگ و هزار تخم هوس</p>	<p>ز بخت روائی نشان ایهت کو و چشم مست کجا ابروی سیاهت کو در آسمان و فاقاب ماهت کو بگو بخت مرا توشه دان ایهت کو پی گرفتن دل شکر و سپاهت کو بسوی همچو من آواره نگاهت کو و گر کنی به غلط و به اشتباهت کو چگونه کاشته طح کشتگاهت کو</p>
--	--

ز حادثات زمان طلعت ارمان خواهی
بغیر سایه لطف خدا پناهیست کو

<p>دو تن دیدم سسته روی برو یکی نامش رضا بن علی بابا رضا از کثرت فسخ عزام علی کا کو از ایحالت برآشف بگشا بر خود ایمان از چه سخی جوابش داد و گفت ای مهربان یار اگر می یافتم من تار و پودی و گر از بهر رنگ ریمان ما چنان می یافتم من هر رقم کار اگر پول داشتم کی میزدم چرت جوابش را علی کا کو چنین داد کجا سودی رسد از این اگر ما که از سر حبه این آبست لالی از این دزدان صحرائی و سهری اساسی باید از نو در نه ما را چرا ایران ما دیران نباشد مکن کسب بهر اظهار صنعت از این اوضاع باید شد گریزان خوش احوالی و فارغیابی ما</p>	<p>کنار کو چه نزدیک چارو یکی نامش نکویش علی کا کو کشید آبی و زد دستی بر آغو ز جاجت و کشید او را به بھلو اگر در دلی داری من گو که کاشکی داشتم دقتی و ما کو قدک می بستم مانند پتو خدا میداد قدری زاج و مازو که نبود با فرنگش فرق یک مو و ما دم میزدیم ساز و پیانو که ایمر داز اگر کمتر سخن کو ز حق لیکت آید گزنی هو زیز رنگ بزرگان دغا جو که چند در ترقی روی نیز و همین در کاسه آتش آب است جو که این چشمک زندان دزد ابرو که میزند دست راز بازو چه از صیاد تیر انداز آهو نیز سب میان شد راشو</p>
--	---

مکن اندر خرابه منزل ایدل
 خراب اندر خرابست از خرابی
 کمش رنج و مکن سپوده کوشش
 بدفع غم نگوباسانی است
 چه دست مستبدین بر سر ما
 بجوشش دل هم سرپوش نام
 ندارد وزن و مقداری چه باشد
 مرا هم عهه گر اورا ذکر بود
 اگر آغشی له من خایه میداشت
 برنجی گر بپایم با کفی ماش
 اگر می گفتم و می جستم از حق

در این بوم ار نه چون بوم دالو
 همه ایران زمین تارود آمو
 نیار دیوه هرگزید و نازو
 که آرد در میان مینای تاهو
 بهت میزند دیوت باهو
 عودس خویش را پیرون ز بارو
 اگر پاشنگ حرف این ترازد
 یقین میدان که او میگشت عمو
 بنودی خال بل میود خالو
 شباشی میزیم گر باشد آکو
 مقام خسرو و جا هسلاکو

اگر رازم نیگشت آشکارا

بدم و ایم چه طلعت در بیا هو

کار سگ بسته ما و اشذنی منت گمو
 چشم داریم هم از مرد می مردم چشم
 پنجر از دل پر هم تو بودم که گهی
 رو برو ایم اگر تیر بسویم منکنی
 بت شد در دل ما مهر تو از روز ازل
 نون ابروی تو و آن الف قد تو را
 روی حاجات بودی حرم شد بجا
 دل ما میل خال لب شیرین تو شد

بخت خوابیده ما باشد فی مینت گمو
 الف ابروی ما آشد فی مینت گمو
 بی ما و بی تو با آشد فی مینت گمو
 پیرحت تیر تو رخ تاشذ فی مینت گمو
 صدر این تابه ابد تاشذ فی مینت گمو
 جیم جان بر بر آن جاشذ فی مینت گمو
 مال اگر رفت برو تاشذ فی مینت گمو
 لب لعل لب تاشذ فی مینت گمو

منکه پیداست که شیدائی زلفت شد ام
 جند ویرانه خویشم من و به به چه گوست
 رحم گر کس نکند دهر مکافات کند
 رحمت آنکه گهی زحمت همسایه کشی
 کار سازی کسی گر بختن کرد کسی
 شاید مانگر جانب این شاعر کی
 غرض از جبهه حردست مرا صو و صد
 اول این دست ارادت بتو دادم برضا
 زبنت گر طلبی سه کنم نیت عجب
 ظاهر حالت مانگشته بظن بردن نیک
 عاشقان عشق پسندند در این شتی نیت
 فارغ از هر دو جهانم بگر فراق او
 فی جان تو بخت ارند بی آب حیات
 قسمی داد بقندلب ما یم فاضی
 بسر طره دلدار مبدایل من
 لاله را داغ دل و خم بفلک گشته دال
 دهنم میم تو بس تنگتر است از دل من
 هر چه دشوار تر آید بسر عاشق زار
 بر رشته بخت گیری سخت بود
 مایهائی که من از گریه برآرم شب و روز
 طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد

بر سر این ششی می شد فی نیت گو
 که پی حبت گزوا شد فی نیت گو
 که ز فراق بلا را شد فی نیت گو
 را دجت بعثت را شد فی نیت گو
 ز خن ثانی بخله سا شد فی نیت گو
 عری را که از او شاد شد فی نیت گو
 صا در گویم از این شد فی نیت گو
 پر خاتن بقضا شاد فی نیت گو
 کز طلبگاه جدا طاء شد فی نیت گو
 در میان ز نظر ظاء شد فی نیت گو
 که پی بر سر او عاء شد فی نیت گو
 غافلیم لیک زمغی شد فی نیت گو
 بجان زاول او فاشد فی نیت گو
 که گو گفتش آقا شد فی نیت گو
 کز دل کا کل کا کا شد فی نیت گو
 زاول و خشان شد فی نیت گو
 از من بخیبر این ماسد فی نیت گو
 ناله را من که از او شاد فی نیت گو
 گویم اربست گره شد فی نیت گو
 مایه آساز من آهنا شد فی نیت گو
 ساکن از ذکر لالی شد فی نیت گو

ذکر خیر تو بهم از خاطر طلعت نرود
یا قبول تو شود یا شدنی نیست مگو

ردیف ہاء

<p>کردی ریشانی کی برخ روزم سیاهی کرد از چشم قاتل این فتنہ کی کرد از بہر تقسیم ای فلک قامت و تا کی کرد گویم کہ اسی قدسی سب جاد و بلا کی کرد باغچہ میگشمت کہ واسبہ قبا کی کرد آبادی دیرانہ را ای جان فرا کی کرد جائز امتیاز خدا بہر خدا کی کرد انصاف منہ رو بخود سوی خدا کی کرد شمع شبتان صفا ترک جفا کی کرد بر گلشن و صاش گذر باد صبا کی کرد خورشید روشن را چین مدح و ثنا کی کرد بر گوہر میان ای کیا کار کذا کی کرد ایچہ و صا جہلان اورا رہا کی کرد ایہ لقا بر گوہر اورا حبا کی کرد</p>	<p>بازلف مشکین شانہ را گوشتنا کی کرد ولہا در امید است ہم از ناوک نرگان تو این حمت اللہ است گو بود رکابہ ملک گر ہمیشہ مشغول دل در آشیان لاف او روزیکہ رفتی در چین کاش آنکہ بودم با تو بود ایندل ویرامن از غم خرابایم و من تا گشتی بجر گرم نسکر بکرمان افکند جانا مگو کام و لم حاصل نگردد از دعا رسمت خود با زاجہای سر و ستان وفا دارم شیمی جانقا از حمت اللہ و لہ گو میراندم از مدحش سخن ناگہ مرا گفتا خود ساقی بیزم میکشان چون داد مردی داد ویشہ دل آمد در برم شد بخت و دست چاکر ہر چہ آن نایم آرزو اکنون بماند اندراو</p>
--	--

از بس شیدم نازدی آمد بگوش آوازی
کی طلعت اندر کو یا این گونه جا کی کردہ

پیا لسا قیاده زان سه باده	که از ماه رجب آمده سه باده
لینم از کعبه آمد مشک پزان	غزالی نافه در جانی گشاده
خبر پیوسته آید از ره دور	که حوری بچه از نور زاده
خدا را خانه شد روشن تر از پیش	به نام پرده ایش از رخ فاشده
نه زاده از کسی فی زاید از او	نشان در خانه از فیه زنده داد
مبارکباد این جشن نخستین	بابل انجمن از پیکه و ساد
به جمعیت بشر اسر مندی	بدست آید به جمیع و اراده
کن از بهار نادانی عبادت	که گفت ایرد عیت و العباد
علاج این مرض عقل است حاصل	خود از کسب است آن یا شفا
بهمه سستی و بهیاهی بھر راه	روان شوگر سواری یا پیاد
نماز با جماعت از فیه ادی	به است این رسم نیکو و نهاد
برای بگد گر محکم شود کار	میشاید بهم پستی و ساد
برون از سیسنا کن کنه را	هم از فاسیل و ایل و خانواد
بخدمت کاری بزم همت	مکر بر بسته باش و ایستاد

نه کارست طلعت عیب جونی

میباخی باشی نی کم فی زیاده

ورودیه مدیر جریده حل المیتن

زنده دلان ز آسمان روح الاین آمده / آیه رحمت کلف سوی زمین آمده

طبع مرا شبوه ابن یمین آمده

پن بر یاری گزو کار یمین آمده

ذوق شنیدن مرا میر و پا میکند / چونکه به منم در این تو چها میکند



نذرکنده

	نُحی اقبال ماست اینک ندایم کند دوشش گبوش دلم مرده چنین آمده	
قائد دانشوران قد ده اهل کمال	مغز ایرانیان مصدر فهم و خیال	
	مام وطن را بر و غازه زد و خط و حال گوشش و را از سخن در مین آمده	
یشخ یشوخ خرد روی محبتی نمود	بر رخ مشتاق خود باب تسلی گشود	
	لایق او جز دلم هیچ محبتی نبود تشنه دیدار را مادر معین آمده	
ایک ز ایران علم گشته به کلکته	چون تو روانی روان در بدن آلبه	
	سده وی دگویی جهان از چمن تشنه مرده که در مبسبی جل المین آمده	
سال فراوان گزشت صبر بپایان رسید	تا که با قلم ما شمع نمایان رسید	
	ماه مجیان و میده شاه لالایان رسید انکه بدل مهر او نقش نگین آمده	
طلعت ایران زمین راه سخن میزنی	ساکن هندی کنون کوسس لمن میزنی	
	از منی و من نه دم زد و من میزنی اصل سبک سنگ را فرع وزین آمده	
مین		
چتو در راه طلب رنج کشیدن نه خوب بریدی تو دل از ما بریدییم از تو	که ز اغیار همی حرف شنیدن نه خوب ز انکه دل را بعوض از تو بریدی نه خوب	

بار ما نغره زدن تر و جوانان وطن	تراز نغره زدن هیچ ندیدن نه خوبه
که با و از بند این همه فتنه یا دزدان	بسمل آسایر خویش طمیدن نه خوبه
وطن و خانه و کاشانه بدست دگران	دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوبه
مرغ خوشخوان مرا چون که براندی ز قفس	از پی سایه او هرزه دیدن نه خوبه
آنچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن	اینهمه حرف مرا یا ده شنیدن نه خوبه
و حشتی دارم از این خفتن خرگوشی تو	چون مرا هم وطنی از تو رمیدن نه خوبه

طلعت این غرغشته دشور و نوای عجبست
نقش دیوار برایتی کشیدن نه خوبه

تقصیف

قطرات اشکم تو بدیده بنگر | جرات شو قم تو بسینه بنگر

چه تو پادشاهی به خزنیه بنگر
بکمند زلفت دل مار میدهد

خبر وصال از تلفون شنیدم | بره امید از دل و جان دیدم

بدویدم آنسان که ز خود رمیدم
چه اسیری از بند کسی ره میدهد

بجایم ایدل بجایال مانی | ز تو بر نیامد به غلط صدائی

سم اندر اینجا تو بگو کجائی
نظری بجالم که بود سمشیده

ز اساس قانون چه خبرندارم | سر رشته یاران کج واکدارم

نه که محو مات رخ آن نگارم
عرق خجالت ز جبین چکیده

اکبند دستش زرد و چشم مستش دل من شد اورا چه کار مستش

تو کوشش دیگری بند و بستش
که اسیر بند است و بخون طعیده

لکرم بجالش که خوشا بجالش نتوان برو نشد ز خط خیالش

شده چون غالی بخت جمالش
چو خوش آب حیوان ز لبش حشیده

چکنم ندانم تو بگو خدا را بتو را ز خود را کنم آتش کارا

که صدای ما شد بمقام شوری
چه بگنبد آوازه شود خشنیده

چه شده است این وطن پرستی تو اگر نه مستی بدر آردستی

دمی از تو خواهیم که کنی نشستی
بر جان فروشان وطن خردیده

بهم است در هم همه کارایران بجه از جالت ز که از امیران

بطیب نالم که بحال تحبسان
همه درد مندیم و دوا ندیده

شجره نشاندیم و نثر ندیدیم نم دیده راندیم و اثر ندیدیم

بیان رسی ز هنر ندیدیم
نزد شهبازی بهوا پریده

شده بوالشوی تو بشار لاتانی پی آترکتی و ازان لاتانی

شده لکد زن تو مگر آتاست
ز تو دل چگویم که چها کشیده

پیچیده

سازعه طبعیت
با برض

حیات
جز

بدل اعتدالی بزبان دموکرات	چه از این تمدن چه از این مساوات
ببیننداری رقم از مواخاست بگلو چه ز الو دم ماکسیده	
وطن شد از کف خربت نباشد	بآل ایران نظرت نباشد
تو چرا در این ره گذرت نباشد نه بگوشش هوش تو صد ارسید	
سوی هر اداره دل و دیده دارم	هنرت چه باشد فکلی مداری
نه بند باری نه تو پای داری بد و اسبه گاری بی مادیده	
تو بری سیرت ز ما بقا چاق	بزبان همت به بیان اعراق
که مینت جفتی وز هر زیان طاق گل حسرت از گل همه جا دمیده	
سیمت طلعت که کلی بچینی	دل باغبان را چه شکفته پسینی
پس از آن نشینی بر ناز مینینی بچمن نسیمی ز صبا وزیده	
غزل	
دیده بخت من از چیست که پدار نه که بفریاد و فغان گاه بجوشی و خروش	طالع سخت من آفرز چه هشیانه سینه گو باز چرا حوضه بردار نه
اسیر از سترانه ای جز می نیست ترا خاک آمریک دار و پاز خدای دگر	بچو منصور چرا بر ز بردار نه یا تو ای کاکم خود بخند ایار نه
دست برداشتن ننگ و شرف نام زن	ایکه در بند وطن محکم و پادار نه

ایدل از حلقه زلفان عروسان وطن
کی شناسی بیجان حق یکمان زبان
چاره حال پریشانی ماگر نکنی
شادم از زمزمه پرده آن بسته نگار
دولتی بهتر از این نیست خداداده ترا
جان ابناء و وطن بر سر بزار غمش
سالم و غاتم از آن عزت اگر بارانی
کوچه باز است و خیابان رخ از چوب
گیت بدریار و دان یک بهو اسپمائی

از چه غافل وزان حلقه خبردار نه
چون ز چشم سبیش خسته و پمار نه
حق ترا شد که چه من عافرو چا نه
تو ندانی که چه من واقف اسرار نه
زانکه با نفع بشرد پی آزار نه
میفروشند میاگر تو خریدار نه
چو من اندر وقت و عصه بسیار نه
بانی شهر و مرمت گر آثار نه
تو ز بار خرد خود لایق این کار نه

قدمی طلعت از این پایه فزاتر باید
نیتی خاسن و گر خایف پندار نه

تا نگار من ز دبه مو گره
پر شکنج و چین تاب و حلقه بین
زیر ابر تار آمد آشکار
بار قیبت او بهمنان مشو
از گرامافون نسخ شد کنون
آن کیست و زرد باز دواج دو
گریه بسوخته مستح
رض شاهان پیماندان

ایندل مرا باز بسته ره
زلفش این بود یا به سر زره
تا برو کشید آینه استره
ترک جان کن از برک تا تره
چنگ و تارونی رود و دُنبه
بر سه بعد تن چار کسکره
کرده نقد دل خالص سره
نخ غم ز دل کنده مکیسه

طلعت اندکی کرده شکی
گندمت بدل شده به خنجره

مرد
میر

دانش
میر

کاه
میر

بر چهره فکر بکوز نو غازه بسته این دفری که بر سر طیل گشته ای میل ریاض عم در دیار همد نزد بر بهمان گرفتار نشاء جات با دام صوت دانه خال و پلاس جد قربان آن بنان تو نقاش زن رقم ای آن مجله می که بتکون کتاب دهر از سنگ خاره خانه دل ساختن پس	پیرایه شوک سخن تازه بسته دو شیزه ایت کو بر خش غازه بسته در کام طوطیان ره آوازه بسته چرت و خمار و عطسه و خمیازه بسته بر صید بردلی همه جا کازره بسته بر دل چه کلک مهر ز پر قازره بسته تدوین کتاب داده و شیرازه بسته دیوار خانه را به جفا گز نه بسته
---	--

کردی فقط به طلعت ما خرمی حرام
یا دار عیش را دور و دور و از بسته

ای صید رام دام آر میده در اضطراب خاطر نه پی صیاد غافل چون مرد جاہل ثابت بگز دو پیرای انور با این اساس و دار ستیگیا قدم در آن کو مانند ابرو من جان فروش جانان و اورا در مرتع خطا بیدانه بنود شد اهل بختی به رنگ زندان باشد که روزی در دل فرو با بجمه طلعت از بند ناصح	تا چند باشی از خود در میده حرف بد و خوب دایم شنیده دارد هوای مرغ پریده نام غلامی در این حسیده در راه جانان زحمت گشیده پروی آن بت بر روحینده با عالمی جان ارزان خریده مرغیکه انجا باشد چسبیده ویسای تقوی بر تن دریده از در در آید آن نور دیده هرگز بگز دو پیمان بریده
--	--

از که ای یار چنین خوی بد آموخته	که بخو نیزی مانند و برافروخته
منکه این طور یخورست ساخته ام	تو چرا دفراسه را مرا سوخته
کوت نازی که بر این قامت زیاده	راست بر قد تو بنم کجا دوخته
حیرتم بین که بجاه زنج این یوسف دل	کرده گاه اسیرش که بفروخته

داده طلعت آزاده محبت از دل و جان
انچه سرمایه که در عهد عمل تو خفته

دل دگر در زلف او پانصد زنجیر آمده	چوب گز با محبت من چون آب گیر آمده
من چه دایم ذوق این من چو یکم وصف آن	چشمه اخضر لبش مانند آب گیر آمده
دل بید زلفت آمد کن پذیرائی که او	بایزاران رحمت و ایوار و شبگیر آمده
هر چه او را خواندم آخر در جوابم دم نزد	او مگر از من دگر نزار و دل گیر آمده
چشم خو نیزیش به بین ابرون بر چنین	خود تو پذیری بکنم باد و شمشیر آمده
دل بکوش رفت و شد از عهد خرسند ماند	رو بهی بود این زمان در نزد من شیر آمده
گر چه زود آید خوابان در مقام دلبری	همچو او در ملک هستی دلبری دیر آمده
مرد میدانست منم اندر روی عاشقان	در میان نامم چرا در قید تن گیر آمده
خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع	پایشان در شهت شهوت چو گلس گیر آمده

از دیار دوست طلعت فاصد آمد پنجه
بسکه دیر آمد جوان بود این زمان پیر آمده

پنجش حرف ناز

باساده رخی گفتم روزی بسر کوئی	من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوی
آشفته شد و گشتا در حال ترش روی	مانند تو کس بنزدیده سخن گوی

چو کان تو کی قابل گردیچسین گونی	
گفتم که میدانی چون میگردد روزم	شب بی تو کجایانی چون آید و چونوزم
هر دم بسر و صلت از نو کلهی دوزم	آیین وفاداری خواهم بتو آموزم
ای ماه نکوبر گو از چیست که بدخونی	
با غمزه زبان بگشودان لعبت مپاره	نوعی که گریبان گل زد چاک بپکپاره
فرمود بیا در زاری عاشق بیچاره	تا حوصن شود گیر دریا چه ز فواره
جز زین بود بهتر بر در و تو داردی	
آنکه بچو ابوی از روی طرب گفتی	پن کز غم رویت من مبادرد و الم جفتم
خواهم که در آغوش خوش آیم و خوش خفتم	ز زمیت دهم سر را چو نصیب بخون خفتم
فرمود بجیشی خانه باز بر بروی	
آخه هزاران عجز آن دلبر فتنه زانه	آوردش از راهی پنهان سوی کاشانه
دیدم که بود خالی کاشانه زیگانه	دی آفت شمع و من سیفاره پر دانه
گر دید بهشت عدن آتخانه زنگونی	
پرسید چه میخواهی ناگه ز من آن یارم	گفتم که ترا خواهم و ز غیر تو پزارم
دارم بهوسی اما از خال لب دارم	خضر آب بقا نوشید از لعل تو پندارم
ینم رخ خوبت را رو کرده بهر سونی	
آنیار جایشه تا کرد فتنه اموشم	از خون دل غمگین مردم قدحی نوشم
یکبار دیگر آیکاش آن سیم بنا گوشم	مید که شبی آید مستانه در آغوشم
سیبی ز رخ میداد و از سینه دولیونی	
هر چند نگار ما پمهر و وفا باشد	ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد
منظر همه عالم محبوب خدا باشد	عاشق شب و روز از وی در سوزنوا باشد

در شهر زشوروی افتاده بسا هوئی	
اکن یار که من دارم چایی بذق دارد	هم نام حسن دارد چون سیم بدن دارد
مه زیر کلاه وی گلبوی دهن دارد	دل گمشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد
پیماری من افزود از غمزه جادوی	
خوش گفتم ای بی دوست روشن کن بستم	ایک کل مطلب بخار یک گنج مجو پر بخت
بجرت هزار آمد با سصد دوستی و پنج	کاورد برون خلعت از سینه ویران گنج
در بزل نمود آغاز در عشق پر بر روی	
تصنیف	
هر کس گیرد یار مهربانی جسم	فارغ گردد از غم جهانی جسم
منهم دل را دادم و گرفتارم	شوخی شیک ورنه و ابرو کمانی ...
آینه روی بر زمین ندارد	تا شد رنگ ماه آسمانی ...
ورود و احوال دوری نگارم	برده از دل میل زندگانی ...
شوق وصلت دارم امی نگارا	بجرت پریم کرده در جوانی ...
رویت برد از کف دل پریرا	مویت تا رسته دل تو دانی ...
پنی دل را من بردم از اینم	چشم جان را در میان آبی ...
غم شد یارم بیکه غم نصیبم	دل شد سویت بیکه دلتانی ...
من دل از تو پس نمی ستانم	تو غم از من زان نیستانی ...
ساقی در ده ساغر شرابی	کایندم زارم از غم نهانی ...
نای ملت از چه بینوایی	برکش از دل ناله و فغانی ...
مطرب بر زن راه داد خواهی	دزد دین داد ده شه امانی ...

باز تصنیف
در بزل نمود
آغاز در عشق
پر بر روی

سخت خوشتر ز آب زندگانی
 میکن کاری تا که میتوانی
 دیدم اورا خود تو میزبانی
 کاشان دارند از بنی نشانی
 انکو دار دسر بر آستبانی
 چشمی داری فتنه زبانی
 پرسی گرتو حال خسته جانی
 در تو هر سو دیدمت بهمانی

سحر شبست سامری ندارد
 بهت ایران خاک روی پاداست
 گفتم شاید میهان نیاید
 رفت بخند حق ربا طیارا
 یارب یا بدوستان را
 بالا داری یگجهان بلالی
 دایم مپو بیدل و بچالم
 بر من هر جا دیده نمینم

طلعت این محرم دایما نماند
 پنی روش گر چه بی گمانی

پرس ای ندیده پر بچه پرواز می کنی
 تا ناالم آن زمان طرب آغاز می کنی
 نرادر خوشه اتو و غلباز می کنی
 عینی نه و دعوی اعجاز می کنی
 بر ناظر قمار سحران ساز می کنی
 سرگشته چونکه دوست سرفراز می کنی
 با میدان مست بهم آواز می کنی
 از بخت مادرنگ در برابر می کنی

صیاد بازم ارتو پری باز میکنی
 مایوشن اشیانه و مجوس در نقش
 ایصوت نظام یزیم قمار عشق
 ایچاتم زمانه وای صولت نظام
 پانچ شاعری خراج دهی دبی
 بادا سرعدوی تو چون گوی صوبجا
 باد صبا مار از گل میوزی که حود
 از ما خبر بجایب او دیر میبری

صد شاعر
 سقرا

رازیکه در میان معشوق و عاشق است
 از طلعت آرزوی همان راز میکنی

ساقی جم آدمی با اتفاق دیگرنگی
 دست غم بجایم ما هر زمان زندگی

یادگار ایرانی پور پاک تو را نه
در ترقی این هستی ما بعالم هستی
گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم
نزد خار بستانی برگرفته دامانی
ای خرابی ایران میکند حسه ابائی
در دل وطن سوزان نیک قبیله ام
در سیاه بخت و زینهای شب
دیده رازیان دارد روی دشمنان بدین
دم از آن لب از شکر و ز طرب نباید زد

ز اندوخته دور افزون از هزار رنگی
رفته جانب پستی تنگست و پائینی
نزد او نشان کردم سر اگر زنده سنگی
بسی نواخوانی در مقام دلستنی
هوشیار دانا را این اگر بفرهنگی
کین خانه سوزان را کس ندیده از سنگی
آن سفیدی دیت آینه است و نازکی
چون لقای نادانان در دیار بهوشنگی
چون بغیب پستان از ترنج و نازکی

بر مقام و آوازی شور و شیوه دارد
طلعا بگیر از سه نغمه و آهنگی

یار شد یار من از راه ترسم مکی
میک نظر دیدم و دادم دل آشفته زلف
میوز باد بهاری صفا با ده
دوش گفتم بدل ارپند مرا گوش کند
رنگ رضوان شده ملک دل با تادار
کس ترا نیست همانند و نیاید بشمار
گفتم این سنگ جفا شیشه عمر شکند

رحمت بر زخم حسودان بد اختر مکی
من ندانم تو بخوبی بشری یا مکی
تا چه بازی کند این گردش دور فلکی
رایم نیست که یایل نشوی حسری مکی
یوسف مصری و بر جبهه خدای مکی
چون شمارند یکبار دو نگویند یکی
گفت شد سنگ جابر زرقبت محکی

گر زیننی تو بکاشانه طلعت چه شود
ایکه در دیده عشاق جهان مردکی

راجع بحث فوت

گرفت تاج کیان زینتی زکیوانی
 وطن پرستان شد خانه خراب آباد
 بر زیر پرده طغیانی آغزار و وطن
 وطن بتابش خورشید مشرق دلش
 تو بار غم زدلم چون مجر تجزیر نه
 نشاط و شادی عیش و طرب بود از جا
 سه پنج شد ز سبخی سر پس حکم شد
 چنین چنین همه صحرا و باغ و بستان شد
 فتوح اهل فتوت زمین او آمدن
 نژاد مادر کیان ندید هیچ پدر را
 برادران و طرا در انجمن گونی
 بجعی که شود انجمن محبان را
 ولی بکوشش و دلی از وفا بدست آور
 من و تو کیت سیه یا سفید چیت بگو
 بندی از طبعی از فردستی نگذر
 نیاز پیشه کن از بر طراز ناز بکن
 برینج در نشوی تا دلی ز رنجبانی
 بنای خانه دل محکم از فتوت کن
 دوباره کوکب ایران بنده و تابانند
 وطن که بود ز قاجار خار خاشران
 بکوشش هوش رعیت ند از شاه رضا

زینت باوروی
 دشمنان

چه از پسر پدری بسچو پور عمرانی
 گذشت روز پریشان دلی و حسیرانی
 کنون بطالع شاه رضا ستغیرانی
 چنان شود که نماز اثر ز نادانی
 که شد مقام رضا پادشاه ایرانی
 بساط ریخ و غم و محنت و پریشانی
 چه نقطه از رخ غافل بسوم از زانی
 شکسته گشت گل مدحت و ثنا خوانی
 که انجمن شده حرم لبان بستانی
 برای ملت ایران چنین جبابانی
 رسید ثمره رحمت ز یک نیردانی
 یقین که دست خدا میکند نگهبانی
 و گرنه پای همتی در بکار روانی
 ز اهل گوی وطن و تحفه سیف کانی
 الا که در نظر از نادان دوران
 بقول حق اگر از ناظران قرآنی
 جنانه منی اگر دل در او نه ینگانی
 چنانکه رخنه نیابد ز هیچ بارانی
 بکار ملت و دولت رسید سامانی
 ز پادشاه نو اکنون بود گلستانی
 رسد که شاه منم شاه و جبهه دانی

هم از سعادت او شد بنده اجنبی
 درفش کاوه شیندی و عدل افروزی
 مدار کار بباریچ بود و عیان شد
 تو باش با دصبا قاصد جو افروزی
 بیا و خاک وطن شد بگو بشاه رضا
 بداد قصر تخریرا یکی به زرین
 پیرس داد کراچی بجهت استبداد
 منو جنیش ملت به پشت اسب خضر
 رسان بمنزل مقصود باز کوشش کن
 ز جمع گشتن انسان شیر و گرگ و بره
 بجز برادری و همسری دیگر چیزی
 مرا کسی چه زیار بخانجمن پرسد
 بیت مصرع دوم زانده ارتضایت
 درخت بی ثمری را که طلعت نیردی

میان هموطنان در درست بیانی
 بین که سبب و سفید است احقرانی
 شد از تخریب ملت عهدی قانی
 اگر که عازم ایران و شهر طهرانی
 رداست بر سر آتش تو آبی افشانی
 که دوشاه کرا داد پور عبرانی
 که برده است کراچی بر لیکان رانی
 ربه و گوی سببی را چه داد جولا نی
 اگر چه منظر گاری و آیر و پلا نی
 بیا و آرزو زدن تنگ زندانی
 مگو ترم بنظر ناید از مسلمان
 کمقش که زانجبه حساب گردانی
 میان بعلم و فتوت به انجمن بانی
 بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

بنده که در
 و در شریعت
 بنده بعینه

خانم

اگر چه مور نیغنی پوشه لنگی
 تو هم بگله خود حکمرانی و چوپانی

زادگان ملاقات محین سیاح ایرانی

سرت حاصل آمده ز خاطر پارتیانی

بر و هر سو بگو سدی که از باغ وطن خیزد

بیا و باغ دل بشان اگر دانسته دهنانی

و طغیانه غیور آمد بس از راه دور آمد
 مراد دل سرور آمد بدان تشریف آرائی
 مصون باد ایچنین گردش ز کید گردش گردون
 همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی
 بحمد الله که این کشتی ز هم پستی رسیده آخر
 از آن باد مخالف این نهنگان هم ز طوفانی
 هم از علم و سپهر منی نبرد نو نهالان را
 چه در پاکی تو در خاک وطن تخمی پشمانی
 چه خوش گشت این سخن شاعر اگر داری تو در خاطر
 که گفت آواره روزی بسلمانی مسلمان
 سرم را سرمی مژاش ای استا، سلمانی
 که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی
 بر ابل آب و خاک خود درشتی گر کنی روزی
 بز می میکنم مفت که میدانم میدان
 بحسب الحال ابناء وطن باید سخن گفتن
 نه تخمین بر و نه از حد نه تجید و ادانی
 اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد
 بدینسان باید انسان شد ظاهر شکل انسانی
 به پداری و به بیاری مکن هرگز دل آزاری
 اینوش از حق مخور هرگز نفیض شیطان
 شد از شرف بی نصدا و از قاضی ناراضا
 خراب احوال ایرانی هم از ایوانی

الا ایدولتی ساسُ ہلائی متی قاعہ
 مکن آہنگ ظلم اینجا کہ اور اینست پایانی
 بود خویشی و ہم کیشی مال اندیشی ایران
 چنان کز معدلت گرگی کند بر گلہ چوپانی
 نصیحت مین بہ خوش گشت آن حکیم اندر سخن اندن
 چرا عاقل کند کاری کہ بازارد پشیمانی
 کی گفتا بتا ریخیش چہ داری طلعت گفتم
 بچو قصد قضا دارم چہ باید قصہ طولانی

۱۲۴۶

ومنہ

عرض لا طایل من شد بحضرت چغلی	ظاہراً ایک معنی است مراد دلی
نہ مودت مٹری داد فتوت نہ اثر	من نشسته بر زمین باد و پلاس ای فکلی
ذوالکریاکین ہندم من ایوای من	مگرفتہ است مرا از دو طرف سیح علی
صد رہبر است گویم بحر احسانش را	کہ نظر سوئی من انداختہ کہ گاہہ بی
وقت پکاری پاریت از ہر طرفی	نست غم گر خوی افتہ بیان دلی
از مودت چہ دہم شرح سہ سال است کہ	غیر شاہ باش ز شناسہ باصوت جلی
دوست با دوست شکایت بدین نیست	لیک شایستہ نباشد بر محمود دلی

طلعت اینگو نہ سخنا عرض آرد بیان
 گرچہ دامن بود اینہا ہمہ از سادہ دلی

بدل دو نیمہ خود راہ نیمہ آہ ندادی	بیچ گاہہ در بار بار گاہہ ندادی
بسوخت دل بتغابن کہ تا جمال گشودی	تجبال چشم من از گریہ بر نگاہ ندادی



دمان غنچه دل مایل تبسم نیست
مغان و میکده بر یک بست و خلد نشد
گرفته تاج دلم را چه تحت شامودی
بر د خاک مرا باد از آتش سودا
برگزیدیت وطن پناهی تو
بر پیش و پس پهن و یسار از هستی
تمام ملت دنیا درند در دانش
ترا که بجز زمین منم ش راه گردیدم

از از زمان که تو اشاقه فاندادی
نشان منم از او شان بجز نگاه ندادی
تو یاد این صفت هرگز ز پادشاه ندادی
شدم چو آب و در او جلوه چه ماه ندادی
چه شد که ملت او را ره را پناه ندادی
در اقباب بجز سایه سیاه ندادی
نجات او خود از جمل و کینه گاه ندادی
چرا همیشه چنین رسته از آنکه ندادی

ندیدم آنچه تو دیدی بخواندم آنچه تو خواندی
بطلعت آنچه تو دادی باشتباه ندادی

نباید اینهمه با ما بهانه جو باشی
چه حاصل است ترا بروی ما برن
صبا وزید از آن بوی یار میخوم
من از تو با تو همی شکوه میکنم اظهار
اگر که طوطی هندی گمان مبر هرگز
شراب معنوی از دست ساقی باجو
وطن شناس پس آنکه وطن ستانی گز
بزلف یار نیست ایندل بهو ایما
هزار مرتبه دور می زمر گز اقبال
بجو ترقی صفت گران اهل وطن
گدای کوی کسی گشته ترا طلعت

پیش میل یک دل گل دور باشی
بکشت بر زگران آب جو بجا باشی
بیوی اگر تو در اینره رضا ببو باشی
از آنکه در گل به با من گفتگو باشی
که در سخن تو کمر ترز کاسته کو باشی
که مینا ز جام و خم و سبب باشی
که تا بنام اگر مرده نکو باشی
تو ناصح از بر من در چه جستجو باشی
هر آنچه پای فراتر منی فرو باشی
کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی
نگی گرد و بر دار پاسبان او باشی

حاصل نشد زین زندگی مارا بحیثه شرمندگی
 شرم آیدم پرسد مرا آتش نشان بندگی
 با جفا این ویرانها در نزد ارباب نظر
 گوئی سکاف و رخسار افتاده از بختندگی
 بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم
 دارد هوای چشم من آثاری از بارندگی
 پرو ن ایغالم گداز خوابی بسوی مانگر
 بشکسته ساقی کوزه را در شاه پایندگی
 انبان بادی بی گمان آوند خاکی امی کجا
 تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی
 محتاج برگت گاه شد از کله شان آسمان
 چشم مقبول بی حسد در جبین و پزندگی
 صد سال اگر اندر قفس این مرغ رضوان ایشان
 منزل کند باز آن طرف جوید ره پزندگی
 پوشد لباسش پیش اگر گرگ از برای مصیحت
 طبعش نه اش کی کند انحالت درندگی
 در تار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته
 او را نوزد آمد قسم در صفت بافندگی

و مینه

ایزلف ندانم ز چه در چین و گنجی
 اینم که در آن آتش رخساره برنجی

که پرده پوشیدن آن کمب جانی	که حلقه زنان بار نه و خفته به گنجی
آورده آن شمس جهان را بر آرد	پروی زن شکی و بجز زر تو بسنجی
در سه کشتی اندر صد غارت رومی	باروی سیه گرد رخ شکر زنجی
گر بسنل شب نم زده گوید بکه مانم	گویم براو هم قد و بالا سر و دنجی
چو کانی و لطمه زن آگویی ز تخدان	هم بر سر مپاره من کاخ پسنجی
در وقت حیالی تو عرق چین جیش	چون در بگلانی که بود رشته سفنجی
آخر دل من گشود دامنم که تو بروی	چون هندوی دزدی دآن دزد ترنجی
از گنجهت جان بخش دوی دل زاری	هم بغم سودا ز دکان را تو برنجی

مصباح

پچیده سخن گفتن ای طلعت شیدا
پیدا شود اینجا که تو در سُرعت و خنجی

شباب زدگی

بازای پسر ما را بر از راه بیداد آمدی	
باز گرس جاد و صفت بازلف شیدا آمدی	
با عاشقان خسته دل داری سرخنگ جدل	
مژگان صف آرا گشته با فوج اجناد آمدی	
ای نور چشم محصلان فرزند دلبند کسان	
باطره دل ایشان ما را بارشاد آمدی	
چندان غیزی ای پسر در پیش چشم کاینمان	
زاوازد گلشنی گمان در شور و فریاد آمدی	
کردم بی دلداری در کارت از ایستادگی	
بودم فراموش چشده کاخ تو با یاد آمدی	
منع دل اندر عاشقی کردم قبول او نشد	از جاشد از شورای تو بس سبده او آمد

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچه
 چون شد که با جور و ستم در ثبت استاد آمدی
 طفلی در رسم دلبری دامن میبایدانی ولی
 در فتنه سازی ای عجب دانا و استاد آمدی
 از رحمت اینجا آمدی یا آنکه ره گم کرده
 کاندز ره ولادگان خندان و دوشاد آمدی
 ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما
 گشتی تو هزار از خطا و از راه بغداد آمدی
 موسای طور دل شدی اما نکوتر از وفا
 در وعده گاه بیدلان در روز میعاد آمدی
 دو دیسماه آه من گمراهی آر دیده ام
 از پر تو رخسار خود چون آل امجاد آمدی
 طاهر بقیدی چون الف در جملہ حرفی مؤلف
 ای آنکه در حریف وعد خود اصل اعداد آمدی
 با سعی بسیاری ترا چون در بدست آورده ام
 از پاستون سرو من ایندم که افتاد آمدی
 دیگر نگویم ایندلت مانند سنگ و آهن است
 در وزن و سنگینی دل بهنگ فولاد آمدی
 چون دست جو نیکوان بسیار دلهابر کند
 طلعت تو هم در کار خود برکت بنیاد آمدی
 و مین



بیچ و تاب و دوزلف دراز یار چه سازی	
نذیده گنج و صاشش اباد و مار چه سازی	
کلی بخیده از بوستان رخسارش	
خطش و مبد کنون با هزار خار چه سازی	
میان باغ و وطن سخته یار ایران گر	
چه باغبان نکتد عزم کشت کار چه سازی	
گذشت فصل زمستان و نور بهار آمد	
چه آن بهار نباشد باین بهار چه سازی	
به نوع خود نمودی بر راستی خدمت	
بسان بید و چارم همتی ز بار چه سازی	
علم بدوش و طر فذار شکر شوبه	
شدی زرنجبران زار و بی قرار چه سازی	
براردستی و بگذار پای بردارم	
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی	
نایشات چنین سینمای نفی را	
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی	
ترقی است و تعالی نصیب همه عبت	
بکس ملت ایران تار و مار چه سازی	
خدیو ملک عجم زو خدای باد و رصاف	
شدی رضا بر ضاییش بر دزگار چه سازی	
توئی بعد رضا شاه پهلوی طلعت	وطن پرست من از باده درخا چه ساز



تصیف

مبارک بهار است | گیه سرسپاریست | دلم دریای خورشید
 دو چشم من کز و خنابه جاریست | فرقت نگام کرده بی فترام
 چاره ندارم عزیز بر دبار
 امان از جدائے | نگار کجا گشته | تو تار تشی زیمیم
 ندارم جز تو دیگر آشنائی | بی تو نیست خوابم بس در اضطرابم
 من کجا بیایم چون تو گل عذاری
 نگار آبیا پیش | دلم خون مکن بیش | ز ابرم بسندیش
 زیر فراقت مکن قلب مرا ریش | عیش جاودانی دارد اینجا
 گریز مهر بانی حاقبتش بر آری
 بزل فسیاست | شدم خاک راهت | چه باشد که ز رحمت
 فتد بر عاشق مسکین نگاهت | خاکم ایوفا در غل من دهد بار
 گریختن از بازار پای خود گذاری
 بوسه و بوی | بدیر و ر کلیه | بدوشش انصافی بینی کردیت
 نه گریه و نه ترس | لیکن اندر آفاق هستی ای صنم طاق
 ما شدیم مشتاق گرچه عار داری
 مرا با عشقم و درد | افک آشنا کرد | نمی گویم بهر کس
 که از بهر که شد رخساره ام زرد | شب ز بهر دلبری می شام اختر
 کی در آید از در مه لغات نگار
 دلا عشق دلداری | ترا کرده بهار | از اینجالت زار
 اگر راحت نیابی بر سوئی گشت کار | کی شود فراوش که میترسم دوش

که شنیدم که ام

یار شد هم آغوش گرم کا مکاری
 بتی مسکت سوئی || مساده روی
 ز مژگان زدی باغم خداکی فتنه جوی || شد در آرزویت جسم من چه مویت
 حوزدم از سبوت جام خونگوار
 در این صبح صادق || نگار به عاشق || تویی خورشید تابان
 طلوعی کن ز مشرق || صبح خوش نسبی جان فرا نسبی
 آرد از نذیری مشکبوغار
 بر این حینت احسن || که دل بردی از من || گنجی چون روی تو هرگز ندیم
 من اندر هیچ همشن || تابکی در آتش طلعت مویش
 بهر یار سرکش در ز دیده باری

ترجیع بند

زده حاجب عشق پرده بالا	در پیش دو چشم اشک بالا
در مکتب عاشقان وحدت	بی مایه مزین دم از هیولا
باشد سخن از لبش شنیدن	از تنگ شکر آذوا حلا
در دلبرش عشقم گفتم	اهلا لک مر جبا و سلا
از حسرت چشم دل فریش	خم شد سگر ز گسان شهلا
با این کجی و سیاهی ابرو	بگریده عجب مقام اعلا
نقاشش ازل بگرد و رویش	بنوشته خطی به سعی و املا
ویریت که دورم از باطنش	وز مرکز من دنی تدلی

بر خیزم در راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

داری سر انقلاب و آشوب
در دفتر انقضا و شوری
امروزه بپایگاه دعوی
نطقت بفضاحت است مشهور
با کلک سیه نگار زلفش
با این روشی که داری از ناز
از شومی آن رقیب بد خو
نیگست هر آن بدی که بنیم
در جلوه ادبیات نظاره
چون کوشش وصل او طلعت

خوبی در انباشت این خوب
نامت بوکالت است مکتوب
هستی همه را وکیل مزدب
حرف بملاحت است منسوب
بر تارک بخت مامزن خوب
دل میریم بطرز اسلوب
در باغ طرب دمیله خردب
در ترکی او الوجب و ایدوب
زاهد شده کف زمان پاکوب
از هر چه در عالم است مرغوب

بر خیزم در راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

بیاز سکستم زمستی است
مشغول مکن بغیر او دل
در باغ جهان گلست با خار
خالی خم می شده است نهان
خوش میکند اسمالت دل
موجودی وحدت وجود است
زرقبلی با تقبب زر زرد

دیو ایگنم ز حق پرستی است
کین عین ضلال و بت پرستی است
در باغ طلب بلند و پستی است
در باغ بکار دار بستی است
دیدش چو میان نگدستی است
موجی که میان بحر هستی است
آگاه دلی که در درستی است

شده ساخته



مضربی تار با ده هزاران	موقوف مویات شستی است
طلعت خم و پیچ این کمر تا	چون در با ساس با شکستی است

بر خیزم و راه چاره جویم
آن گشته را دو باره جویم

عالم شده در بنای احداث	آدم چکند قایم احداث
احداث جان بغیر مذہب	دایم طلب از خدای احداث
محل در بچین دو باره آمد	میل تو بخوان نوای احداث
روئی ترقی آئی وطن کن	دوری نکن از لقای احداث
بر کن ز برم لباس افلاس	وز نو بدبسم قبا ی احداث
من آن حرکت پر نخوابسم	ز دریل و موتر صدی احداث
عمامة گرد و جامه طولا	بر دارم بار دای احداث
بنشینم پیش صبر و خیزم	گیرم سر و دست پوی احداث
پن چاره کار آدمی را	بگذشته ز ما سوا ی احداث
طلعت ز برای دردم آخر	دائم که بود دوا ی احداث

بر خیزم و راه چاره جویم
آن گشته را دو باره جویم

تیر که زدی سواره قیاج	اورا بشانه دل شد آماج
اکثت جین گذشتی از من	بر دی دل و جانن تباراج
در مطبع آرزویت آبسم	تا حیث ز نذر بر بلعاج
در زلف صلیبت دلم شد	بر دار بلاستان حلاج
اتخال سیه کعبه رخ	شد باعث استلام حجاج

ایش
شهر رفق
بودند

بشت

<p>در دوزخ دوری تو دارم شوخی چه تو در زمان امروز انجا که تویی این خلوت بچا بود از بنودن تو ارباب مل بهشت آیند باران دو چشم سستندان طلعت چه نشستن و صبوی</p>	<p>بر دم بدل آرزوی اجلاج در برکنند لباس دواج دیگر کنم هوای اجلاج چند آنکه نهم بنای اجلاج باجرنیه و باغراج و با باج ریزان شده بچوای اجلاج سودی ندید بحال محتاج</p>
<p>بر خنیرم در راه چاره جویم آن گشته راد و باره جویم</p>	
<p>حُرُوفِ مُحَمَّدٌ</p>	
<p>در کارگاه دیر معلوم مدام کو کالکه بلو تس که دارد عدوس گل بر دم که او در عالم و بهم آورد مرا سلا ر عسکر م ره دارد و دارد کوه و کمر که درک گل و عهد لاله کرد هر طور مرد کار که او دکر م دهد</p>	<p>دلسر درس را سر علم کلام کو راه هر سر او و سوار دسلام کو گرد دلم در آه که راه مرا هم کو گل در ستم مدام که کاس لکرام کو سگت در سماع حال هوام و سوام کو مدرار مهر و ماه حلال و حرام کو</p>
<p>در سگت ساده دار بهی کو لو مرا طلعت گو مرا سر علم کلام کو</p>	
<p>وله</p>	
<p>مرا م و مد عار امجو کر دم</p>	<p>سرم به سر اه سکر د صحو کردم</p>

بسی دل در بهای وصل دارم	که در دوری دامدم گرم کارم
مرا بهواره دل در موی لدا	که دارد مهره هم را بی سوی بار
دلاگر بدیدی را آل داود	در آرد در عدا دصوه مردود
گهی در رد احکام است	گر آری رودی سوی طای
مرادم در سحر که حاصل آمد	بلاست کمالی و اصل آمد
در آرد همدم در عهد و را	
صدای طلعت و آوای او را	
رباعیات	
ما را ز عدم چه در وجود آوردند	از مهر عبادت و سجد آوردند
تا پیشه جان شود شناسائی او	از عیش بغزش تن فرود آوردند
رباعی	
ای آنکه بنزد اهل دل پیدائی	انسان دو چشم مردم بینائی
ایشیر خدا رسول را بن عتقی	مفتاح کنوز عظمی الامتائی
رباعی	
ای آنکه بجز دلم ترا مترل میت	هر دل که ترا نخواست کند دل میت
چون در بر غالیان علی اللقی	کس لایق حل این چنین مشکل میت
رباعی	
ای صاحب بق و شفاء و کسول	شناس غیر حقیقت نه فضول
انجا که علی نوای حمد افند از د	کرد یقین برات آن هر سه نکل
رباعی	
گشتم ز قنار روزگار از جان سیر	دیوانه ام از تو مان کجائی رنجیر

در دیک خیال آرزو ما بچشم شد سوخته اشتها بیک لقمه فطر

رباعیت

ابروی تو میکند کماندار بیا
از زلف تو در نظر جهان تار بخت
بیر از مره میزند بدشوار بیا
وز چشم تو دل کشیده بمبار بیا

وله

هر چه از سر نفس و آرزو خواسته
گر خواسته بپایانچه اومی خواهد
میدان بختین گز آبرو کاسته
سردی که بطرف جوی او خواسته

وله

از ملک وطن چه رو کنی سوی بن
و سپا چه شدی چو برکتاب وطنی
دیگر کنی هوای نیسوی بدن
بر بوده از معاصران گوی سخن

وله

من آرزوی وصال او دارم بس
در عالم وحدت اینمه کثرت بین
بیتابم و گریه در گلو دارم و بس
بیکدل هزار تار مو دارم و بس

وله

این بوی وصال او صبا میآرد
سر بنگی زلف یار با باد صباست
من گشته فکرو رکز کجا میآرد
ارووی حبش سوی خطا میآرد

وله

رفتم بخیال آنکه کاری بکنم
باد آمد و زوب پرچم جند هوا
با تنگ دورنگ دارمداری بکنم
باید که منم ابر برشته اری بکنم

وله

شد راه حق از شمع کلمات وین
بهم گلخن دبسه از مقام روشن

در لنگر پیرش بر السیف آید	در بر کند ار کسی بنامت جوشن
رباعیت	
دست تو چه نور علم در دل برشت	در باره خود کونها دم برشت
در باغ خفالی که بدست آوردی	گاهی در کعبه گشت و گاه عود گشت
وله	
ارباب نظر ترا بعقل شناسند	یاران فکر ترا به جل شناسند
انها که بعقل و نقل تو ام باشند	ایند و ز اهل اهل شناسند
وله	
ای فلسفی از دلیل ایتصا بی	جاری کنی بجوی عرفان بی
جوی تو بسع عقل چون شمس وجود	اندوده گلی که بر رخ محتا بی
وله	
از دشمن دوست رو بی میرسم	وز تار دوزلف او بی میرسم
با آنکه ز دل عجزه ترسم برداشت	از شیر بر این پتو بی میرسم
وله	
راه تو چرا عیان و پیدا بود	روی تو سپر ابا هویدا بود
امر دگر عاشقی به بنید رویت	پیش ز فراق روز فتنه دا بود
وله	
ای محنت آن زمان که پیدار شوی	چون شد بنا که نازه بشیار شوی
ایندم یرم خراب مست آمده	وز منع شراب ناب پزار شوی
وله	
ناصر تو بوسم و رایی خود پابستی	کاینسان یرم فسانه گوشتی

تو هستی و من بیگساری مشهور
بیشار منم برو که هستی هستی

رباعیت

پیارم و دل ز درد غم رنجور است
در خانه زاهد ریائی برگز
واروی غمش ز باد آلوده است
ز انزو زوم که ره بقصد دوست

وله

کردند و کس بر سرین بید بازی
آن اصل مرا از کرمش داده بود
نقاش حقیقت دگر عکاس مجازی
وین عکس مرا بر درم داده طرازی

وله

با جمله چه عکس خویش با خلق خدا
با دشمن و دوست یار و اعیانیت
بیکسان گرییم جانب شاه و گدا
روئی که نموده ایم بی روی و ریا

وله

دل گاه ز من سیم و گاهی زر خواهد
گفتم که مرا انداخته صادق
که اسب گلی فرو که استر خواهد
گشاز خری خری خری خواهد

وله

از پوفانی یار من منم جدائی میکند
می میخورد بید ز سر از شام تا وقت
با خویش غیر و نیک و بد آشنائی میکند
اندر بیان شاعران قصه جدائی میکند

وله

مرا بر سه هوای آشنایست
منار از بهر جاه خویش و زدد
که چون یاران طریقش پوفانی است
اگر گوئی که باشد آشنه ای است

وله

ای بجزر که ما شمس استاد ز گری
دی زر گری که از خمر کراه کتری



گفتی کفنه طعت و دزدید است این	باشد ترا چکار بکار سخنوری
-------------------------------	---------------------------

رباعیه

ایز زگره بسیار دی تو دل جام	از گفتن بچو تو بسیار شیمانم
از پوز سگی جانان کی حبه بخش کرد	وز کف نشود خاموش نور خور تا نام

وله

باد در خوشم کرد مظفر گشتم	منظور حکیم نیک محضر گشتم
شادم که نشسته بر سه بالینم	دکتر بچانش اینک بهتر گشتم

وله

بارد بر جبهه ار غم از هر سو	از داغ کسی که خسته جام پی او
انحاج عینان که بر حمت پیوست	تاریخ وفاتش از غزلق وی جو

وله

جامی می از آن لعل بت ساده بجویید	در دست بت ساده بطاده بجویید
گم شد دلم اندر سر زلف اسد الله	در چاه ز نخدان وی افتاد بجویید

وله

گر نامه رسد ترا دعا خواهیم کرد	بی نامه شکایت از شما خواهیم کرد
باطعت اگر خلاف فرمانی عهده	صد شکوه من از تو با خدا خواهیم کرد

وله

ماهم زده ریش گردد رویش لاله	خود شمع و رخش چه شعله جواله
ده کز ورق گلش عرق میریزد	زارودی که ژاله بر عذار لاله

وله

چونشد که ترا بحق نیازی نبود	با وی بدلت هوای رازی نبود
-----------------------------	---------------------------



یکدم بخود آی ز این تغافل بخدا	سپوده سخن باین درازی بنود
-------------------------------	---------------------------

رباعیت

گو یا غم عشق یار سودی دارد	یا آنکه وجود ما نمودی دارد
از آه کشید غم جهان تیره شود	این آتش سینه ده چه دودی دارد

تمام شد تعلیلات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنفات آقای طلعت
یزدی و اینک شروع
برای آن کتاب
میشود شهر

شوال

درود خامس آل عباس بنیو

بسم الله الرحمن الرحيم

کند فسخ رخی بالا بلانی	حدیث از کاروان نینوائی
که چون ماه محرم سرزد از کوه	علم در کربلا زد چیل اندوه
محرم ماه اندوه عسکریان	محرم نو بهار اشک ریزان
محرم موسم اندوه و ماتم	محرم دمبدم افزون کند غم
محرم داغهار تازه سازد	محرم جان زهرار اگه از د
محرم بوی خون میاید از وی	جنون عاشقان میزاید از وی
محرم چون بر آگیزد جانی	تو گوئی دارد از محشر نشانی

محرم

محرم آفت باغ محبت
 هویدا شد دگر ماه محرم
 ظهور آفتاب عالم آرا
 ز شرب تا حجاز آمد پس انگاد
 براق عشق اینک شتاب
 در انجی ساربان بگشا و محمل
 منی را پشت و سوی کر بلا راند
 بی جای که جانان جلوه دارد
 مگر کم کرده بود آن شه منار
 فرود آورد دخت و دخت فرزند
 عجب قربانی آن فخرز منار
 منبر نگاه جانان شه مکان کرد
 گر سپان چاک چرخ نیلگون باد
 که بایجان همیشه در سینه است
 یکبار از وطن آواره سازد
 کی را دل ز حسرت میکند خون
 یکبار در بلای بی نصیبی
 یکبار از شو چون رشته تن
 نماید که بر عی زار داند
 رباید حسرت از شیرین همیشه
 نمیدانم فلک دارد چه حاصل

از آن پن لاله را داغ محبت
 که نگذار و دیرا شاد و خرم
 شد از بسط بنی فرزند زهرا
 قضا او را بسوی کوفه زد راه
 بصحرایی که در وی فحط آبست
 شه ماگر بلا را ساخت منزل
 در انجی مرکب از زرقن فرو ماند
 قدم از هر دو بجا سستی آرد
 که بگزید او زمین کر بلا را
 بقربان نگاه بافته بانی خد
 یکی نه بلکه بیفت دو دو تن داشت
 زمین را رشک گلزار جهان کرد
 شفقگون روی دایم سرنگون باد
 پی آزار یاران عزیز است
 یکبار عقد الفت پاره سازد
 یکی را میکشد در دشت و هامون
 گرفتار آورد اندر غریبی
 جهان در چشم او چو چشم سوزن
 بدام اندازد او را ز اسبیان
 نصیب فرق فرهاد است میشه
 ز خون پر کردش پیمان دل

یکرا جام محنت می چشاند
حیسنی را برو چو ناه گفان
غرض چو منزل شه ینوا شد
فلک در از زمین گشتا نشان بار
سراسر دید صحرانی بلا خیز
شیند از خاک بوی خون شامش
ز مجمل شد برون اتقان و خیر
در غلطان بزرگان سخت سیفت
چه دشتت ای که منزل گشت مارا
هوای این زمین غم می نشاید
هواد لیکر د صحرای لونا ک است
در اینوادی چرا ماوی کرفستی
بیامارا پیرسوی وطن زود
غم و رنج و بلا و محنت و درد
شه خوبان محبت خاص داور
چرا دایم ز دیده در فشانے
یحب الصابرین از حق بخواندی
ترا گویم اگر چه مشکل است این
گریه نهایی اینجا سود چاک
ز دیده خون دل پر و ن کنی تو
اگر چه این بیابان هون کست

یکسر اسوی دشمن میکشد
بگر گانش دهد اندر بیابان
دل زینب چه نی اندر نواسد
بزیب کوه غم آمد پدیدار
پراز خوف و خطر آب و هوایتر
بشد نزو شه و الا متامش
بزد یک شه آمد اشک ریزان
نثار شاه می آورد و میگفت
در این وادی که ره بر شد شمارا
غریبان را دما دم می نشاید
برادر این چه آب و این چه خاکست
چه شد منزل در این صحرای گریستی
ز سینه آیدم جای نفس دود
نصیب جانمن شد خیز و بر گرد
بخوابر گفت کای جان برادر
چرا در ناله و آه و فغانے
که از راه صبور ی بازماندی
براسانی که آخر تر است این
بسی گلهها شود پنهان در اینجا ک
میند ام پس از من چون کنی تو
چه حق با ما ست زان مارا چه پاک است

شوم من گشته و مانی تو تنها
صبور ی کن صبور ی کن صبور
ترا دایم چه در دنیا چه عقب

خدا بخواست کایم با تو اینجا
تو در بجران و محنتهای دور
شها طلعت ز تو دارد دمت

خود او را یا حسین امروز در یاب
که دارد جانی از عم در تب و تاب

گذار اسیر بقتل شاه ایس

جان

بید افتاده جسم شاه عریان
زمین یگانه گیگر دیده سنگین
مگر اوضاع گرد و گشته وارون
بدیر وزی چنین خواهر برادر
برادر را بر و ن زاین بخش دید
از این بجران از این بید او فریاد
چه اگر دیده سر از تن تویی تو
شدی چون غرق خون اندر بن
بگردش کو دکان مو پریشان
در این صحرا همی نالام از تو
بسوی کوفه و شامش سفر شد
چه از همراهم کردی حشر
ز داغ بجر یاران دل کبایم

چه زینب و خیر سلطان جوان
پسهری بر زمین افتاده از کین
شده خورشید تابان قوه خون
بنیند در جهان ای حی داور
نه او را سر نه در تن پیر من دید
فغان در داد و گفت ایداد و بید
بگفت آیا حسین من تویی تو
تویی فرزند زهرامادر من
دمادم یا خنی گویان نالان
بگفت ای فلک جیرام از تو
فلک دیدی که زینب در بدر شد
فلک بیخاتم کردی حشر
زدست تو فلک در اضطرابم

دلم دل نیست بست این سنگی ره
چرا جان از تنم بیرون نیامد
بمنده ایساربان بر ناله محسوس
بگو با کاروان بیار نتوان
مراد این زمین بگذارد و بگذر
رنگ کن پیش جانانم میرم
کجا دل از برادر برکنم من
مگر خاطر زغم آسوده دارم
میان قلعه اندر بر شاه
برادر زاوه را دید از غم باب
بگفت ای عمه را غمخوار و محرم
عیبان اعیان زار دلریش
تو میدانی که تقدیر اینچنین بود
تو میدانی که تاب غم ندارد
مکن کاریکه دشمن شاد گردد

و گرنه بشد از غم پاره پاره
دلم خوشند ز چشمم چون نیامد
که ترسم ز اشک من مانند در تکل
نماندش سوار ناله عریان
که دارم اندر اینجاشش برادر
بدام استم مکن دیگر اسیرم
که با او در میان گلشنم من
گللی در خاک و خون آلوده دارم
که بیمارش رسید از ره بناگاه
تش در تاب تبخ همچو متاب
میاد ازین الم ابر و کشتی حسم
تحتل کن ز بنی صبری پندیش
مرا جان در غم جانانه فرسود
بجز تو نیست کس محرم ندارد
ز ویرانی ما آباد گردد

بجده الله بتایید خداوند
بشق دوست طلعت یافت پیوند

وَلَهُ فِي الزَّيْنَاءِ

در داشت بر نیره خیر البشر داشت
کس ناهای مهلا اخابر داشت

از چرخ کس گمانستم امیده رن داشت
جز زینب شکش محزون که وداع

زیر سهر خربین سبط مصطفی
آواره گشت عترت پیغمبر از وطن
زینب نمود غم سفر با برادرش
گاه درود قافله غم به سینوا
افکند بار خویش و در اندشت خمیه زد
خشت از شرار داغ و ز سوز عطش لبش
زینب چنانه که در اندشت پر خطر
خوشدل که با برادر خود گشته همسر
میگشت گردش و جود برادرش
ز افلاک خون ز چشم ملائک نجا کرخت
دست قضا نهاد در اندشت پاشان
طوفان غم چه کشتی از روح نوح را
در بحر خون فدا و چه ماهی در انهرین
چون سوی شام زینب زارش داشت
آتش بدام بهره خواهر روانه بود
تا آتزمان که خولی شومش کسوف گشت
خاکم بستر که بر سر خاکسترش نشاند
آتش بیکینه سخت در افغان و ناله بود
ییلای داغدار چه محبتون وز کار

زیر سم ستورتی خسته تر نداشت
از کین چرخ و کید عدو کس خبر نداشت
اما گمان این همه رنج سفر نداشت
شامی نمود رخ که برایشان سحر نداشت
شاهی که غیر دوست بهوایی بستر نداشت
اند بهشت فاطمه جز چشم تر نداشت
از دل کشید بر دل گردون تر نداشت
بیچ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت
پروانه سان شعده غم تاب نداشت
از موج اشک قافله راه گذر نداشت
چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت
بکشت تا خدا بجه از و خطر نداشت
بر سر بغیر دشمن پیدا گر نداشت
با سر بهره آمد و زودست بر نداشت
چونش نور خویش دروغ از قمر نداشت
باک از خوف یمن خیم جلبر نداشت
خولی مگر بخانه مکان دیگر نداشت
کان بقرای هیچ خبر از پدر نداشت
خود آگهی ز حال زار پسر نداشت

طاعت بحین ز غم من عشاق خوشه
عاقل نه آنکه بهر سفر تو شبه نداشت

وداع شبیه پیغمبر علی اکبر ع با

پدر بزرگوار

مه ماتم دگر خن آور آمد
چنان آتش فشانده چهره گل
نماید وای وای آدای میل
غنیم زان جوان سینوئی
میند اغم بگویم یا گنویم
علی در حضرت شاه از دل جان
پدر فرزند خود را دیده انسان
کینه اورا ایر چو جان شیرین
کفن در بر سپس غماه بر سر
برای جانفشانی شد میتا
علی چو نثارم میدانده ارشه
بگشای علی رو تر و مادر
بفرمان پدر شد نرد مادر
علی آمد ولی آمد چگون
کفن برگردن تیغش حایل
صد از د مادر و اهل حرما
بگفت آندم برسم خیر بادی
مرا مادر وداع آخرین کن

درخت شادمانی بی بر آمد
که میل آتش ببال و پر آمد
تو نه اری که بانگ تنه را آمد
که نرد پیر دانش پرور آمد
که اورا در جهان چون ببر آمد
بقرم رزم قوم کافر آمد
بی بد رود او از پا در آمد
تجر دن دست حشرت خنبر آمد
حمایل تیغ و بردوش اسیر آمد
بسوی تیرو تیغ و خنجر آمد
تو گوئی جان برون از پیکر آمد
حق مادر من افروخته آمد
مسی کو منظر سیمبر آمد
کز و یاد از حساب محشر آمد
کجا کی مادر از وی ضار آمد
بنوعی کز حرم شیون بر آمد
زمان وصل ما مادر سو آمد
که فرزندت بحیثان نر آمد

صدای الفراق و الوداعش قد سرودش نهال باغ لیدا که ای بیدای محزون جگر خون تو حق داری که تاب غم نداری برود ریخته بشین کا دم من از این آتش که بر جان من افتاد کنون رفتم ترا ما در بقا باد خدا حافظ که از کید زمانه	بگوشش مادرش لیدا در آمد که بچراش بضیب مادر آمد فوج اینک نبرد ما جگر آمد چنان مانم که با بزم مضطرب آمد عنا گیر من اینک خواهر آمد بدل میل جدال افزونتر آمد بهر بازم هوای دیگر آمد بسر عمر علی اکبر آمد
--	---

بیاد آن غریبان طلعت از عشق
چه گوهر ها که از چشش بر آمد

مکالمه حضرت زینب خاتون

با برادر

بخون آغشته ترا تو دل من در اول گفتی آخر من ترست این بھل کن میروم و در اسیری منو دم سیهام تا تو باشم امان کی میدید اشک روانم روانم بی تو من کی زنده مانم شکایتها کنم از دست و نان بگویم نزد قبر جد و مادر	بغم آلوده تر خواهی گل من شد آخر کوفه اول منزل من بدست دشمن جان قاتل من قضا را گیر آمد باطل من بیدارت ز بخت غافل من ز ریخ راه دور ما مل من نزد آن حاصل کامل من اگر لطف خدا شد شامل من
---	---

که بعد از داغ یاران عزیزان	عدو شد در غیبی عادل من
کم در ترو زهرامو پریشان	چه آید امر شاه عادل من
بخیمار مارا نیست محرم	که آرد ناله زیر محکم من
بهر دردی دوائی باشد اما	نباشد بهر درد مشکل من
ایسریر که دشمن ساربانست	بخون افتد چه مرغ بسمل من
بسختی چون جد اگر دیدم از تو	بخیر حسرت چه باشد حاصل من
مرا این دشمنانم ساربانند	همراه من آیدت تل من
شود عالم پر از گلگهای شاد	بخیر از خار غم کو حاصل من
محو آسایش طلعت از این پس	
که مجنون منت و عاقل من	
پنجمین یا غزل سیم	
آده بیمار دلسته زنجیر او	چاره چه دارد گو در ره تقدیر او
خودستم است از کند شکوه زنجیر او	صید بیابان عشق گر بخوریت او
سر نتواند کشید پای زنجیر او	
جانب شام بلا در آفتاب موز	از غم اند اغناخته روانم هنوز
شمع شب است این تم حاجبان برف	گو بسنام بزنای بخد گلم بدوز
گر بکار آمده است دولت زنجیر او	
خوش بودار سر بر آن در که اعظم نم	روی بکوی پدر با کمر خشم نم
بر سر زخم شش گیره مریم نم	گفتم از آسب عشق روی عالم نم
عصه عالم گرفت صن جها گیر او	



گشته خراب انجان خانه که ما ساختیم	جان جوانان خود بر سر آن باختم
خنگ و فادایش در همه جا تاختم	با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم

روی بدیوار صبر پای برنجسراو

شیده عاشق بود باغم او ساختن	بر سر کویش علم ز جان برافروختن
جان و دل و عقل و دین بیک نظر حقن	چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن

چون نتواند که رود رگش از تیر او

گر همه دلبر ترا زهر فشانند بحسن	عاشق صادق دمی چهره تا بدظن
جام بلا گردید یا برد این کهنه دلق	گشته معشوقه سر او و نباشد که خلق

زنده بچانند و مازنده بتا تیر او

میر و اینان برون میل جان از بدن	چون کنم اکنون نظر رفته گلگیر من
کی بود از این سفر نیردی باز این	او بفغان آمده زینمه بختل من

ای عجب و مایجان ز اینمه تا یخراو

جانب شام از ره دور دور از آدم	همی عمرت شاه حجاز آدم
هم بشیب این سفر هم بفر از آدم	در همه گیتی نظر کردم و باز آدم

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

طلعت از این ماجرانای دلت پرست	ز آنکه ترا هم بسر شور شه یمنو است
در دل مسکین ترا شوق لقا یخداست	سعدی شیرین سخن اینمه شور از کجاست

شاهد ما آیتی وینمه نصیر او

مجموعه باغ گل سعدی

شهید دشت بلا چون نثر دپای تو گل	برز و بدامن عشقش سکنه دست تو گل
---------------------------------	---------------------------------



که از عطش بدل و جانم افشاده ترزل	
مرا سزد که برارم هزار ناله چه بیل	
که آخمال ندارم زدوستان و رقی کل	
ز جور چرخ و سیتی مرا منکند محفل	
رسید شام فراق و گذشت روز تو وصل	
بر این حزینه خوین جگر کند تقصیل	
جز برید به بیل که عهد می شکند کل	
تو سینه اگر بتوانی به بند بار تحول	
هزار مخی صبر از تو دیده ام بی شندی	
اِذَا اَمَرْتُ بِصَبْرٍ اَنَا الْوَلِيُّ بِعَهْدِي	
اَنَا خَالِصٌ وَدُّی اَلَمْ اَرَ اَعْلَتْ جَبْدِي	
پس از تو سر نگذارم و گریایش مهدی	
بِکَيْفٍ تَقْضُ عَهْدِي وَفِيهِمْ تَجَرُّبِي قُلْ	
عزیز فاطمه ما را تو خیر خواه بختی	
به خلق جمله عالم دسیل راه بختی	
اگر چه مالک رقی و پادشاه بختی	
ز مهر بر من دل حسته خیر خواه بختی	
بِهَتِّ حلال نباشد ز خون بند تافل	
ز تشنگی بفعان ای پدر بحال حسنه ام	
به پین پس از تو من اینک سیر قید و طابم	
ز بازگشت تو بابا چو تشنه بسیرام	تو آن کند ندری که من خلاص پیام



ایسرماندم و در مان تحمل است تذلل

چه مصحفی منت اوراق در میان دو نهری

که تیر و نیزه مرا در است جای آیه وسطی

فَعِنْدَ ذَٰلِكَ يَا مَعْ بَوَّالْبَصِيرِ وَيَدُ رَبِّ

لَا وَضِحْنَ بِبِئْرِي وَلَا تُهْتَكِ سِرِّي

اِذَا لَاحِقَهُ تَرْضَىٰ دَعَا لَوْلَا اَيْمُ تَعْدُلُ

تو بهم ز روز ازل آمدی بکوی سعادت

و فاموده بهمد و چشیده جام شهادت

ز کوه نای گرانم غم دل است یادت

و فای اهل مودت به پیش اهل ارادت

نه آن بقای شکوفه است و شقایق بلبل

در این سفر که بهمه من عدوی تو باشد

چنان روم که مراد دل مدام سوی تو باشد

همیشه میل جانم ترانه گوی تو باشد

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو شد

دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سمن

من تو غرقه بخون و منم عزیز و اسیر آ

نه من تمام اسیریم از صیغر و کبیر آ

بوی سبیل اگر تو راست شمع و نظیر آ

قد آن شوکت میکش اِذَا اتَّخَذَتْ عَیْبَرُ

و خُشُوْخِدَكَ وَرَوْ طِیْبُ فِیْكَ قُرْنُلُ

توئی که خسر و دینی و همسم امام حسین

بقلب طلعتی و همسم بقلب دوست دینی

بود بخانه چشم ز مردمی به نشینی

تو خود تا مل سعدی نمی کنی که به بیسی

کیه بیج بار ندیدت که سیر شد ز تامل

دگر ز باخیال سیکینه باید

بزرگوار

نه ایست ای پدر جان رسم باری	که ما را نزد دشمن میگذاری
پریشان کردی ای بایدم را	اگر گویم وفا داری نداری
رسید آخر گل سرخم بزردی	کجا بم مرا کی آبی آری
و گر گویی مرا باشد نباشد	تو انی یا شکبی یا هسته آری
من سرگشته برگشته اقبال	چسازم گر تو بی من جاسازی
بخش چون تو دانی بر من میان	در این سرگشتگی بنود نداری
پدر جان خواهم از تو بار دیگر	که در گردن مرا دستی در آری
گل پشمرده و افسرده میل	چه ماهر گز نیاید در بهاری
درختی کای چنین بی آب گردد	مژگی آید از ارا از مشاری
منیدم چنین گر مرده بودم	بطفی و زمان شیر خواری
ترا پنم چو در اینحال دایروز	نماند صبر و تاب و استواری
روی هر جا بمرآه تو آیم	محبت را بیاید پایداری
اگر چه در حساب جان و نروشان	نیاید این مکینه در شمار

همان بهتر که بعد از این جدایی
ز بس کز من ترا در دسرا ند
بدل در دیکه دارم کی تو انم
خوش انرا کا ندر این دای خو
چه اینک میروی از پیش چشم
روانی تو رواستی ز پیکر
همی از دو دایم میساید
مروید ان که آخر با تو دایم
سخن بسیار شد در اقتصارم
از ان تحت جگر شاه جگر خون
فرو داد ز م کب شاه والا
بان دسته گل روید امن
سرشک از روی او شپاک میگرد
فشاندی که غبار از روی میوش
بیایح گفتش اینک دیده دختر
زگریه قتب زار مرا سوزان
ترا باید دل از من برگرفتن
نه چاره جز دل از وصلت بریدن
اگر صیاد بگذارد قطار را
نبد دشتیان از پیم صیاد
شد ایندم وقت میدان زمین

بجای آرم طریق سوگواری
ندارم حاصلی جز شرمساری
دو اوجیم بر او در استناری
چه تو دارد مقام اضطباری
همی گویم من از بی اختیاری
مرا شد وقت مرگ اضطباری
که در دل دارم از غنا شرمی
ندارد کار دشمن اعتباری
از این کمتر ندارم اختصاری
شیند ایضا بجز واکساری
مثل آن میم از ساز گاری
نشاندهش با نواهای نزاری
اگر چه خود بد اندر اشکباری
گاهی کردی سخن از بردباری
مکن تا هستم اشک از دیده ری
اگر چه از فراقم بی قرار ی
بصد ریخ و هزار افسوس نزاری
نه تدیر است بر تقدیر باری
بار اندیشی در شاخساری
قطار بر شاخ سر و جویباری
بد بنالم میا گاه سواری

<p>وداعی کرد و زود از جای برخاست وداع دوستان گاه جدائی بولائی ببولائی نظر کن</p>	<p>وداعی کو زنده بر جان شراری بود سخت آفت و دشواری خدا یا چون مرا گه زکاری</p>
	<p>بعضی بکار طاعت بختا که بختا نیده و آمرزگارے</p>
	<p>دروداع حضرت علی اکبر</p>
<p>یا مادر</p> <p>علی گشتا بیداشت عنایم کلام آتش عنوانست و رسم مرا مادر و داع آخرین کن مرا شوری و گرافاده سر بجانبازی در ایندشت پر آشوب من آن سوداگر بازار اودیم بجان پاک پیوندم بیای کی بچون خواهم کنم رخ ارغوانی قفس گشت مرغ دل پرواز کن من ای مادر ز رفتن بسل تا جان کنم قربان جانش از آن بد رود اکبر نزد مادر بگفت ای نوجوان نا امیدم</p>	
	<p>زدست انسان که سرازیدم که گرزان دم زخم سوزد زبایم که اینک جانب میدان و انم کجا ز اینز و فلک بختد اما نم دیم جانی و جانانی ستانم خند کس در این سودا زیانم چو در بند خاک و خاکه انم مگر بر عارض چون عطر انم همی جوید نشان از اشیانم سو میدان کین کاتش بجایم مباد ای پدر یکدم بسانم زبان عاجز شد و قاصر بایم بداخت صبر کردن کی توانم</p>

بنیاد از چرخ گردون اینجا نم	علی جان وای بر من بخدائی
چه سروی بودم اکنون چو پنجم	ببین مادر که از بار جدائی
بس است این سرگذشت دشنام	بناچار از بر مادر جدا شد

بنا کامیش یارب رحمتی کن
بجان طلعت ایلطان جانم

مرثیه

این نوا از منینو آید همی	گوش جانها را نوا آید همی
خون برون از چشم ما آید همی	آشکارا از افق شد ماه نو
هر طرف بانگ عز آید همی	ماه ماتم طالع از کوه عنست
بجوی تو با فتنه ما آید همی	ایزمین گردا گویا حسین
از تو بس کرب ما آید همی	بویخون میآید از خاک تو باز
سوی تو بر دوا آید همی	درو مندی و دل رنجور ما
سوی چشم تو تیار آید همی	از تو آید گر غبار آلوده باد
هم ز تو بوی خدا آید همی	ازین بوی خدا احمد شنید
هم مادران دوا آید همی	ایندل بپادم اندر کوی تو
بانگ معشوق از کجا آید همی	بشنود گوش ضمیر عاشقان
آشنا را آشنا آید همی	عشق شه با جان باشد آشنا
از غمت غم یار ما آید همی	شاه دین ماه ضمیر آگاه ما
بانگ مهلا یا خا آید همی	زان و داع زینب اندر گوشها
جسم و جان از هم جدا آید همی	شهمیدان رفت و خواهر در هم

از منی دیدار شه بار دیگر تو از گون زین غرق خون لبت چشم در ره زین و اطفال شاه تا که طفلش از حرم پر و نرود تا بحشر از ان اسیران بلا ایشه اقلیم دل عاشق تو را	پا بختی از خیمه آید همی ای چنین و احسن آید همی گفت زین به صد آید همی وید است که آید همی تا که و اغرتا آید همی بهر تسلیم در رضا آید همی
طلعت آنکو در غمت زار دل است بر سر عهد و وفا آید همی	
مریته	
ز کعبه قافله شد بسوی کوفه روانه	
کس از حجاز برد مرده در عراق و یا	
رسید نامه پیانی ز یک مشتاقان	
که آتش از دل عشاق بر کشید زبا	
بیا بیا که ترا جان و دل فدای سازیم	
بریم گشتی دل راز بحر غم به گران	
کسی که روی تو بیند بسوی او نبرده	
الم نه غم نه ستم نه جفا نه جور و بلا نه	
به بت بار و بچل نشاند یار و روانه	
بسوی کوفه چه شد بسته راه عذروها	
چه کرده تو بخوبان فلک تماشا کن	
چه میکنی یزیرگان نظرهای زمانه	



منو د طی مراحل گذشت قافله غافل	
بگر بلا که بچ خدا ی گشت خزان	
زوار دات چنین میمان بگر خونم	
دو چشم اشک فتان ز این قضیه نشا	
ضمیر طعنت اگر با غمش بود مدغم	
مثال شادیش آید ز کردگار زمان	
خطبه عیسا جناب زینب در	
کوفه	
ساربان چون زان بیان	بار بست میل از گل شد جدا
زد علم بر لامکان سلطان عشق	ماند بیکس دختر خیر النساء
از سر کوی برادر بار بست	شد اسیر و دستگیر اشتقا
اندر آن صحرائی پر خوف و خطر	چون کند آن بانوی غرور و حیا
با هزاران غم زواند سویشام	رحم بخشش کس نداند جز خدا
چو کوزه زینب وارد اندر کوفه شد	شد غمان صبر از دستش رها
دید در شهر است شور و ولول	شاد و خندانند اولاد زنا
کرد اشارت دختر شاه عرب	زان اشارت شد جبر سبابی صدا
بهر تنبیه آثر مان بگشاد لب	بعد حمد حق و نعت مصطفی
کی تبه کاران پر مکرو دغل	ظلم بر اولاد پیغمبر
از شما شد دیده ما اشکریز	باز میگردد بر احوال ما
چون زنی کور سیما ندارد تنه	باز بگشاید چه ایسان شما

در شما از کبر و کذب و دشمنی
سبزی دمنه است سیم ناسر
زین جان جانشا در سر کشی
خود شما کشیده و میکشید بر
گریه اندر عیب و عار خود کنید
کس نیار دشتشو تا بیدین
گریه بر این ظلم بیایان و است
وای بر حال شما ای اهل کین
شد که امین پاره جسم بنی
عمد پیغمبر شکسته عاقبت
گشت نزد یک آسمان آید فرد
این عجب بنود که خون از آسمان
گر بر پاشد ز این مصیبت کو بهنا
این عجب باشد که بی و بی ندهام
از عذاب انجمن غافل شدید
خود ندارد در مکافات و شتاب
إِنَّ رَبَّكُمْ لَبَآلِمُ ضِآذِ اَوْسَت
چون جواب مصطفی خواست گفت
بعد من بر عترت و اولاد من
بیمانی را که خود میخواستید
زود باشد کاشتم حق رسد

حضرتی که غیر سید اد و جفا
کان بود بی سود و این یک میجا
در طریق دوزخ اندر هشتما
بیکسای اسیران بلا
گریه کردن ز این ستم باشد و ا
قتل فرزند رسول کجبتا
ز آنکه این در دست پیر من از دوا
که میند ایند جز فکر و وع
پاره پاره در زمین کرد بلا
کرده اولادش نمینا میشد
شش تا بان ماند بی نوز و ضیاء
بارد و نیلوفر می گرد و هوا
مایرا خون گریه و مالایر می
چونند آرزو روح روان از من جدا
بخشبر از انتقام ما مض
خالق المحبت خالق ارض و سما
مرثا را روز حشر و استلا
گر سوال از ما کند روز جزا
اینچنین ظلم از چه رو آمد روا
در میان خاک و خون دادید جا
اندر این دنیا و هم در آن سرا



شکر نه زانکه طلعت از ازل
شد که ای در که آل عبان

و دایع عیلا خجابت سیکینه باید

بر رگوار

<p>گفت بابا بش سیکینه کی پدر ای پدر جان بر من محزون نگر چرخ گردون از تو دورم میکند بنگر ای بابا پریشانی ما رحمتی آخر تجا لم رحمتی ز این جذابی زار و نالانم بین گیدم از بابا نشینی چون شود خود تو میدانی و من دارم نصرت کیف تجرتی لده العذوان ضاع و دوع الایتام فی هذا المقام نالدهای الوداع و الفراق اینچنین بر گرد است شاه دین شاه زمین آشتگی آشت شد و از بانحال آن طفل و پدر من تقریبی بیانی می کنم ز اینان زد و خا بر خود را صدا</p>	<p>نست ما را طاق پیران گر رویم از خو تجگر گلگون نگر پایال کین چه مورم میکند جز تو کی بخشه بخرانی ما سوی ما دیدن چه باشد زحمتی گاه رشن ساعی با ما نشین حالت ما را به بسنی چون شود کین و داعست آن دایع اخرین یا انا صعب لنا هذا الوداع بعده یعنی منک عینی لاینام برده صبر و طاقتم را کرده طاق بود گریان چشم و نالان خرین اچنه گفت آنجا نه اینی گفته شد کس نداند جز خدای دادگر ز انعت خاطر نشانی میکنم کی اینس بیکسان اینو بیا</p>
---	---

گرچه من بس گفتنیها با پسر
ای بلاکش زینب اینک مر ترا
لیک امان از خضم بد فرجام کو
میروم تا نزد جانان نیز مان
الوداع آمد زمان رستگی
تا نرستم خود بختم کوی او
تا میرم کی بگیرم شهر دل
تو بحال این غریبان کنش
مادری خواهر بر اطفال یتیم
و ختران بی پدر را موسی
چاره دیگر ندارم نیز مان
چشم پوشیدم بغیر او بیا
ز آنکه کار عاشقی بس سنگست
پیش از این طول سخن بود روا
ایضا ای منادی جان من
چون پیرم در ولای شادین
شد روان خواهی خواهی از برش
ایشه گردون وقار با کرم
ایشه و الا مقام دین یناه
کو بھر گامش گناهی صافست
در جهان دارد جهان داری چنین

گفتم و آمد حکایت مختصر
گفتگو باشد فزون از حد مرا
شرح بجز آنرا بگو ای نام کو
نی توان و نی امان ای الا مان
بر حبس میرسد پیوستگی
تا نردم ره بزم سوی او
او عروس جان جان من مهر دل
هم اسیر از اتوی زاینش وکیل
حق ترا بختد در این اجر عظیم
گرچه خود پیوستن و هم بیکسی
ز آنکه برگیرم دل از کون مکان
تو ز من بر دار دست ای منوا
پای عقل و دین در اینجا در گلست
میدهد منتی جانبا زان ندا
کاید از کوی همین جانان من
زندگی در زندگی باشد همین
زین منید اتم چه آمد بر سرش
نی ثنا خوان از سگان آذر م
جانب طلعت نگاهی کن نگاه
گر زید او بولایت کافراست
غم ندارد نرود غمخواری چنین

تماشای کتاب مرآت دیوان شاک
از اثر فکر آقای طلعت
بزرگوار

قطعه

مدیر کیه روشن ضمیر است را که گر گوئی درستی داد دل بخود داد اگر گاهی را کش گزند معلم عقاب مدیر از این زیر دستی و پستی زهوش به پند ادیبای سپر گوش ده	دستایان را چنین پند داد نماند بر مهکلاسان خجل بکوشش دهندش کسان مهر زرش بکش تا وزیرت کند یا دبیر بدرس بفکر و به تدبیر کوش بنطق و بعلم آدم از هر چه به
---	---

گرت پند طلعت نیاید گران
پیایی مراد از جهان کاران

قطعه

ز عشق تو دلبر بگو چون کنم چنان محوم از دیدن انجمن اگر آئی اندر برم دلبرم تحمّل کنم در جفا های تو کسی کو ز رشتت ماوای او چه موزگان فغانی ز بهر آن کند بجز نام دلبر نگوید پس سخن	چه چاره باین قلب محزون کنم که ناید جفات برون از خیال نایم تشارق و دست سرم کنم جان بقربان بالای تو بدلبر گرفتار و شیدای او برخ اشک خوین روان میکند بود دلبر او را چه جان در بدن
--	--

<p>بمی گوید و گرد از انتظار بود ریخ و اندوه من بی شمار ز عشقش که بیان صبرم درید خوش آن دم که او را بستر کشم لب ساده را بوسه زن پشمار اگر ریش میزد و روز سنار چه باز احسن تو گرمست و تیز ستا عیقه دارد خنده و نشتی دهد قوت جسم و قوت روان</p>	<p>که مردن مرا به ز دورتی یار کشد بیل از بهر گل ریخ خار رخش دیدم و عقل و هوشم پرید لبش بوسم و جام می در کشم از آن پیش کار در طرب خار بار بت ساده هرگز نیکرد نماز می وصل در جام زندان بوز اگر کم و سس و شی زیان میری رخ ساده رویان شیرین زبان</p>
<p>که طلعت بهم این و هم آن دیده است هرا پنجه گفته است سنجیده است</p>	
<p>قطعه</p> <p>سه حق است ای عزیز کامل السیر بهر آیین و کیش و نه هست این</p>	
<p>قطعه</p> <p>اداکن تا که گردی امین از خیر حق حق و حق خویش و حق غیر</p>	
<p>در ختم کتاب</p> <p>رفعی ز دم بکرت بشما سپردم اورا گذر و چه بر خطای گنزد بشک آهو نمی از بجا ر معنی ز لبم تراوشی زد چه نظوری بیتی گذر و پوشد آنرا به دستاک، طلعت آنکوز در صفادراید</p>	
<p>که در او بقبولیند بجه اسپردم اورا بمن اریگرد آهو بخطا سپردم اورا ز قدر گرفتیم آنکه بقضا سپردم اورا بیتی دال پاکش بدعا سپردم اورا اگرش عیب پوشد بصفای سپردم اورا</p>	

بیشتر
 غیر شعیب



فرد در تاریخ طبع کتاب

طبع دیوان طلعت از بهجت

یگزار است و سیصد و چهل و شش

و منته

ختم این کتاب گشت بخط صنفی نیا
نایبش مولد است و بجهان مقام داد

کز خامه بر ورق خند آثار یکیا
خواهیم از خدای جهان ماد و اماد

طلعت

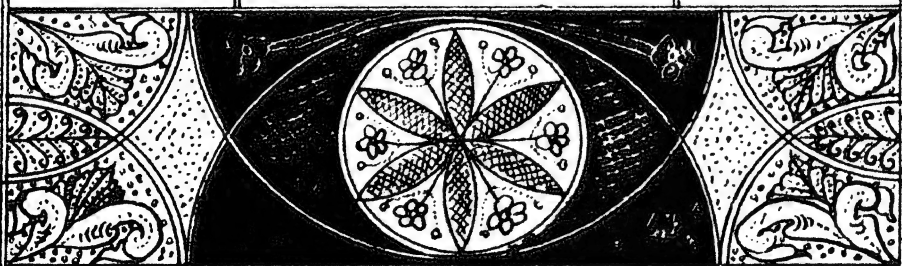
کتابه العبد محمد علی طباطبائی نایبی

(صنفی نیا)

شهر شوال سنه ۱۳۲۶ قمری
مصادف فروردین ۱۳۰۷ شمسی

بهجری

اپریل ۱۹۲۸ مسیحی - می ۱۹۲۸



تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت شمیم مجمع علوم جامع
کلمات صورتی و معنوی صاحب التالیف و التصنیف حضرت
مستطاب شریعتیار آقا شیخ عبدالرضا لقب شیخ اعرافین دامت برکات

بعد از حمد خدائی عز و جل و گفت احمد مرسل معلوم باد که نوباد به
دانش و نادره دیار بینش شاعر شیواییان سحر زبان (آقا میرزا
محمد خان «طلعت» ایران) جامع این اوراق (سینک عنون)
چشم و چراغ دوده ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین
این مجموعه روزها خون جگر خورده و شبها بر در آورده تا آنکه لالی
چند با حسن وجه در سلک نظم کشیده الحق چمن پیرای گلستانیت
که کمتر کسی دیده یا شنیده خردوری که در این بوستان بیای
نگاه رسیده چه دیده است . مؤلفه

گل عقد الفت بالاله بته	هم لاله دل بالاله بته
مرغان شیون نای گلورا	بر یک به لحنی در ناله بته
وازرستنها اطراف باغش	راه گذارد در غاله بته
در جسم حاسد و شب تاب آید	بنگریش اتجا له بته

بمانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابرعایات یگانه صانع بالذات
نضارتی تازه پذیرفته وزنگ و بوی بی اندازه گرفته هر درفش
چون طبق گل و هر سطحش شیشه پر عطریست و هر کفش باد و نشاط
را ظرفی که میستان حقیقت را از باد پرستان ریائی جدائی داد



و برای احرار و طخواه از نوئی برای گشاده و بقدر بهمت خود بنائی تازه

لمؤلفه

بناده .

حمد و نعت خدا و یاسین است
هر چه بالا بریم پایین است
نمکین و دلشین و شیرین است
صد تبارک هزار رحمتین است
عشق فرما دو شور شیرین است
دلت اندر زمانه غمگین است
جستجو میکنی بیا این است

اولین شیوه سخن سازان
بست پیدا کرد دست فکر ترا
طلعت این گشهای رنگین است
مهر دوشیزه خیالت مان
تیشه فکر و کوه معنی را
ایکه در آرزوی شاد بیا
اگر ز تاک شفت ستاکش را

یارب تا قواعد تازگی برقرار است ، و اساس کهنگی نمودا و گردنگی
بچرخ دوار اینگونه آثار و یادگار بر دوام باد ، فقط

نعم خدا و بفرستی قند و نعم
یا اود جز و قند البه نعلی
و انا انا من عبد الله
و انا انا من عبد الله
و انا انا من عبد الله
و انا انا من عبد الله
و انا انا من عبد الله
و انا انا من عبد الله



تتمیه ستاک

ادای شکر تو ناکرده بدعدائی ما
نموده دست نیاز از توانگران کوه
جهان بوصف ترقی زخرشه خالی
به نور برق و بسیر آید و پلان دانی
هزار لغت دانش دران بر این دانش
که هشته رسم خرید و فروش انسان را
میان پرده درند این زنان پرده درند
بهار زندگی است این خشنه ان خرمگی
چو مهر چهره فرنگی کشاده می بیسم
غلام مدرسه داران آدمی سازم
بکار خرنخور و بند و تو بره و پالان
براه عشق تو مفت است نقد جان باز آن
در آرزوی وطن با چنین خون هرگز
محق ماه وطن بلکه انحنای وطن

تو گذر از کرم خود نباشد خدائی ما
در از سوی تو باشد کف گدائی ما
ستاده پیر و باطل بره نمائی ما
مقام علم اروپا و امریکائی ما
که نیت غیر خرافات آسیائی ما
سیاه بختی ما برده روشنائی ما
مبین زیان زنان را برو نمائی ما
خدای آنکه چو باشد بجان فدائی ما
حجاب ماه منت آه بی نوائی ما
که می دهند بفرزانی رمانی ما
کجا است شال و کجایش و کوردائی ما
که از اسف به تهاف کشد روانی ما
خرد بستر نه برده عهد آشنائی ما
فشرده راه نفس را بغم فزائی ما

غزل سرو نوا خوان و بذله گونی کن

ند ابر آرزو طلعت بهم صدائی ما

به تنای لب لعل تو مردیم بی
انچه در حصد می بود ز کم ظرفی خویش
شادی اندر کف مرحمت عام تو شد

بر لب آب بقاراه نبردیم بی
به بزرگیت فاشد همه خوردیم بی
با غم یار در جز تو نخوردیم بی



عکسائی که بر این شیشه دل می افتاد	بی لقاییت صنما پاک ستردیم بی
نیت حس وطن اندر تن هر مرده دلی	ای ز تو حس و قوی بی تو فسر دیم بی
ز سر گز کف ساده رخان صافی می	خاک را هم و پی ریزش در دیم بی

باشد آواز و صدا چه که در ابریشم و نی
طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم بی

شاه و صحت بود هم خود ملک هم جان ما	اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما
من به او هر دم پناه از نفس و شیطان می برم	ابتدا بر نام او اقول کند و جسدان ما
آسمان را خیمه بالاتر زمین را وسعتی	بیشتر باید که یا بد فستی میسدان ما
ماه من گوی آفتابی سر زوای نیک اختران	شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما
دوست را اگر میزنی قیسه تمام ما سوا	ما سوارا بینی اندر قبضه فرمان ما
چون فدا و شووی یکبار گردی زان او	هر چه را باشد نمودی مینماید زان ما
باسبک سنگان برنج ساده لوحی و انگهی	نزد قدر و جواه او باشد چه در اوزان ما
هر کسی با نمونی درد دلی عنوان کند	ما چه ایم و با که ایم ای دای از این عنوان ما
کفر و ایمان را بوی و رویت آمد نسبتی	تا را کردی بروزان تا رشد ایمان ما
آیه الهی ندانم یا کلام حق توئی	فرق تو فرقان باشد روی تو قرآن ما

این دور و عمر اگر طلعت به یاری آشنما
باشش اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

نکته گیری کن ای دوست به نادانی ما	بره بنگی و رسم شنا خوانی ما
مشکل آسان ز تو دیدیم و هر آسان که بود	حاصل آید بد و صد رنج و هر آسانی ما
توبه مانی و خواهم که شبی از در صلح	اندر آنی غلط انداز بهمانی ما
گرد آنی و کشائی به تبتم لب خود	باغ فردوس شود محفل نورانی ما

لعل کاش



بیج لازم بود بی تو بهند ار چه بهند
ترسم از جای در آید در دیوار وطن

ای صنم روی شمن در سلمانی ما
بسکه بر شد بسا ناله حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ارباب مل
که نکوشند چو ما در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا
ز شهرستان و آبادی بادی
اگر گم کرده را دیده باشی
بها مون میدوید و سایه از پی
قدم در بهر فرازی و نشیبی
همان چیزی که از می میشود گم
اگر دانی راز عاشقانی
تو را در آشنائی یک اشارت
سخن را تا به پروازم در افکن
من اندر آب آتش زاشک و آهم
ز بسیار اندکی ز انجام کارش
بلی چون بیدلان در دشت میگشت
شنید آهی به ناگه در دیدن
بوهم افتاد بسم الله گویان
بدید آنجایی شوریده حالی
نبودش چون خبر نزدیک تر شد
نشت آخر بر مجنون به پرش

پی گم گشته شد سوی صحرا
دوان شد تا کند گم کرده پیدا
بطلب میرسی ناگفته اینجا
خیال از پیش رو گردیده پویا
ز دانا گوچه بد گم گشته او را
بجستجویش آمد بی سر و پا
بدانی فرق جانی از هیولا
بس است از نکته رس باشی دانا
بساطی ای ندیم مجلس آرا
بیاد خاک بازی باد پیما
بگویم گر کند و قتم تقاضا
ز تنها دور و نزدیکش تنها
که آمد از درای سنگ خارا
بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بخاک افتاده شد گرم تماشا
اگر چه دور بینی بد چو زرق
که ای بیچاره مجنون تو گویا



گوباری خسرداری تو یانه
 بخشم آمد شد از جافتش آخر
 منم گم گشته گم کرده از من
 هوا پیمانی ملک آشنائی
 مبر با عاشق دیوانه هرگز
 همه کاری بجای خود صواب است
 چه بشنید این سخن گفتا بد و باز
 تویی گم گشته من در حقیقت
 زخو دم گشتم و پیدا شدم نیز
 بدم سردی ظاهرا گشتم اگر
 خوش آن زود آشنای عاقبت بین

در این دشت از فلان گم کرده ما
 کس از دیوانه پرسد شنبه چاش
 چه میجویی چه میخوانی معیت
 ندارد قید راه پست و بالا
 تو نامی غیر آن معشوق رنپا
 زرقصیدن بنزد شخص اعما
 که جام عشق او بادت گوارا
 که دل رازنده کردی چون سیاح
 بعشق پاک آن معشوق یکتا
 که دارد گرمی پنهان هبیت
 که دارد هر کجا امر تو مجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
 که طلعت گشته زالایش مبرا

زند نفس و هوا مارا بجان پیوسته افکرا
 مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چهره
 شفیع من که میگردد بنزد آن دل از ارم
 خوشم باید صیادی که شرکانش بخون بیزی
 از آن مویم که میمویم ضعیف زار چون مویم
 نگاه دیگرم دلبر بردی کن که بخشایم

باید نفس عقل آید بقطع و تسع اژدر
 نظر چون میکنم برمه بصر میسبارد اخترا
 بما باشد کشاید رو که از غم بسته شد در
 زنده بر دل مشتاقی تو گوئی نوک خنجر
 هلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسر
 ره معنی بدریائی که بخشد موج گوهر

بحمد حضرت باری و ذکر دوست میباید
 گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبر

شعر بیرون است
 دشمن اژدر



ذال فرقتش به یکی نقطه زوال است اینجا
دل که شد صافی و از ستر آبی واقف
ساقیم خون صراحی بقصع ریز و بنوش
بار خاطر نشومی چون که شدی یار بمن
بیم پاداشش ندارد که بنهد پایه ظلم
با سرود و ظنم پرده عشاق خوش است
خارج از حظ نشود مرد و طغخواه و مهبش
هر زمان غدر میاورد تو که من ساده دلم

عارف نکته شناس اهل کمال است اینجا
خالی از وسوسه شرک و ضلال است اینجا
که ثواب است در او بلکه حلال است اینجا
چونکه این یاری تو عین طلال است اینجا
در وطن آنکه پی مال و منال است اینجا
مضطرب آواز تو چون باغبان است اینجا
مینماید نه مرا خواب و خیال است اینجا
که خلل در بعل کاشف حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بعجز است و نیاز
کار معشوق تو چون غنچ و دلال است اینجا

رویش نماید در موی اشهب
در زلف مشکین دلبهای مشکین
در وقت حاجت باید نمودن
ای با سعادت در خرق عادت
بر حال عاشق لایق چه باشد
مرد هنر و صنعت گر آید
دارای علم ابدان و ادیان
امروزه خویشی دارم به کیشی

یعنی که ماه است امشب در عقرب
بنیم که دارد اویز و انشب
نزدیک یاران اظهار مطلب
کردی بیک مورور مرا شب
معشوقه دیدن اولی و انشب
نی همچون طفلان یرتح و لیعب
واقف به دین و آئین مذہب
کو با من آمد هم عهد و مشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
طلعت مجنبان بی ذکر اولب

عاقل شده سرفراز همت

جابل نکشیده ناز همت



کوتاهی دست ما چه دارد
همت پی غیرت است خواهم
روزی شجر وطن دهد بار
سرچشمه که آب صاف دارد
نفعی که به نشاء حقیقت

در آرزوی دراز همت
از در که کار ساز همت
بنج آورد این پیاز همت
توان ز و فو نماز همت
آرد ضرر مجاز همت

طلعت ز خدای کعبه خواهد
اندر حرم مجاز همت

آنچه در باره ات از خلق شنیدیم گذشت
نوبهار آمد و گل سرزد بلبل به نواست
ساقی از دست تو دیری است که میجرعه می
ای دل افکوس که با سر و قدان چینی
روز ازادی و یکشت خرافات پرست
گرم بزم طرب و یار گفتار آمد
دام بر گیه بصید دل ما دانه منه
چون سبق خوانده آزدن صیاد آنیم

و آنچه ز اشارت تو در صنع تو دیدیم گذشت
ما فیض گلت آخر ز رسیدیم و گذشت
ما بیا و صنی خوشش بخشیدیم و گذشت
و از پی تازه نهالی خمیدیم و گذشت
پرده از رخ شادنی کشیدیم و گذشت
زان لبان بوسه بجان ما نخریدیم و گذشت
کز سر شاخ جهالت به پریدیم و گذشت
دیده نا دیده خطر زور میدیم و گذشت

یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن
ما و طلعت بطرب جامه دریدیم و گذشت

ناصر از نقل تو گر نقل شوکر میریزد
نخل ایرانم و از غفلت و بهتان در باغ
در جهان سنگ طبیعت شکنند شیشه همی
چشم آن شوخ که خوش غمزه و ناز هست مرا

نمک این منع تو ما را بجگر میریزد
کز سر شاخه به پا برگ و ثمر میریزد
کافری بین که پدر خون پسر میریزد
هر دم از گردش او فتنه و شر میریزد



گر د آلودگی غصه و غم گردد دید چون گردش گردون بسرخونی توام میرسد ناله جان سوز بگو شمش گویا تا بلب جام مراباده نیز دستاقتی	ره چنان بسته که از آه اثر میریزد هر زمانی بستم خاک و دگر میریزد در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد گر بریزد به اگر یاب : مگر میریزد
---	---

سینه طلعت سودازه آتشکده شد
کایندم از گفته او طرفه شرم میریزد

بکه اشکم زویده ریزان شد انچه سر نشاء عزیز می بُد خیر دنیا و آخرت گوئی از خدا دور و از ادب مهجور یک نقاب از جمال اقبال ماه گردون شب مرا روشن آدم با بضاعت مزجات هر که دل داده شد بحرف دروغ دست در کاسه خسان بُردم	خواب از چشم من گریزان شد سلب رخساره عنبریزان شد دور از نزد بی پیشیزان شد روز اقبال بی تمیزان شد بُرد و در خور دوده جهیزان شد کرده یایار چهره خیزان شد روز بازار چرخ و سیزان شد باد پیم و خاک بنیزان شد خایه از شرم خایه ریزان شد
--	--

تا نمودی بطلعت آن رورا

موج دریای عشق خیزان شد

شب ار دل محمودیدار تو باشد سیه دودی ز کویت بر فلک شد نه آزادم که در بند تو باشم بهر جا شکر غم میفرستی	بزلف آن به که بیدار تو باشد همانا آه بیار تو باشد چو بندی کو گرفتار تو باشد دل دانا سپه دار تو باشد
--	--



<p>که در بُرج شرف یار تو باشد هوا پیمای چو طیار تو باشد هنرارش عکس رخسار تو باشد کسپستان غمزه در کار تو باشد روم گر بهر دیدار تو باشد بکیشش من گنه کار تو باشد که از سمسار بازار تو باشد بستی نیز بهشمار تو باشد سری کو لایق دار تو باشد چه کوششهای بسیار تو باشد چو میخواهم که آثار تو باشد عقل راز و اسرار تو باشد بعشق روی گلزار تو باشد عزیز است آنکه او خوار تو باشد درو گوهر بحر دار تو باشد که رفتارم چو گفتار تو باشد بخواری تا خسریدار تو باشد جزای زحمت مار تو باشد</p>	<p>خدا را خوانم ای ماه خود آرا موثر بگذشت و ریل آمد دل ما دو چشم شیشه گشت دیده عکاس به تحت البحر میسل دل ما بملک انگریز و روس و ژرمن نه بیند چشم اگر روی تو باری لباسی خواهم از خیاط گردون اگر همسران را باید صبر عاشق بفسر یاد و طنخاهی برآرم وطن آباد گردد اندک اندک غبار راهت از رخ کی کنم پاک بکار آید مراد دل گرد و روزی غزل سازی پی تمشیل کردن بشهر خویش محبوب القلوبم بهر جا ملک مشکین را کنی ساز من ایرانی دایرانی پرستم میان جان و روشن طلعت آید اگر گنجی من از گنجینه بروم</p>
--	---

قماش از لاله بایه آئینه از گل

که باب بستره شلوار تو باشد

انچه دایر بفس گشت کجا میماند

عکس فانی نه بدوران بقا میماند



سورش عشق چه تاثیر کند در دل پیر
عکس هر صوت و ند امید بدین گنبد باز
عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود
مات یکدیده غم ای ماه گواه عکس نیست
دل پری وار نهان شد چو بر آن مصحف رو
بسکه رو سوی تو دارد دل گشته ما
زر قلمم نشود خرج به بازار دگر

شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند
گر نمانی تو بجای عکس و ندای میماند
نیست باقی و همان ذات خدا میماند
تو بان گر چه نه شاهد نه گوا میماند
دیدم مرا که به لا حول و لا میماند
نزد جان عقربک قبضه نما میماند
کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در توفنا
کاذبین دارند شاه و نه گدا میماند

غلت ده میخانه چو خمار نباشد
هرگز نکند عیب گرفتار که هرگز
چشم تو زنده راه دل انگاه چو دل
خواب است میا از بصرای اشک صداد
با پیر خرابات وطن خویشم و باید
هر با شرفی در طلب دولت و ثروت
بر دارم و بگذارم و زو سوی تو آرم
بی کو تهی ساقی مجلس بد رازی
می دادن ساقی بچنین رحمت و مطرب
مرغی چو من اندر قفسی دشته صیاد

یک تن بر خمار چو من خوار نباشد
عاشق نبود هر که گرفتار نباشد
چون چشم سیه مست تو بیمار نباشد
بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد
چشم بجوان مردی اغیار نباشد
باید بوطن تسبل و بیکار نباشد
دست از دل و پا بر سرم این غار نباشد
دستی طرف ساغوسه شار نباشد
ساکت بود اینگونه سحر دار نباشد
کاذب و وطنش جان و تنش زار نباشد

طلعت که بر درخ کهن بار جدائی
تا کی بوصالی تو سبک بار نباشد



<p>مرانه خانه نه در کز درم در آید یار نشان علم و هنر بردی از جهان و غلط تمام نقد جهان شد ز نسبه کاری ما ترقی و شرف ما تعالی و عزت نشد جهالت و غفلت نصیب ایرانی ورای پرده ایجاد میسد به بیرون نبرد ملت ایران و مردمیدانش او ان شاه جوان نخت پهلوی آمد ز بسکه خوی گرفتیم بوهیم خواب خیال فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی</p>	<p>وطن خسر ایم و دیوانه وار سهل انگار ز من چه می طلبی دست از دلم بردار ز حرف مفت چنین مفتیان بی کردار بری بریش و ردا و عمامه و دستار مگر ز دزد دستبند و شیخ زبد آثار هر آنچه خواست چه حاصل زدن دم از گفتار بشرب چای و به تریاک آمد و سیگار روان بملک عجم ریل و در هوا طیار نه باز گوش دست و نه چشم جان بیدار چه باده داد که از سر مرا نبرد خمار</p>
---	--

ز کار خانه قدرت چه صنعتی طلعت
که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار

<p>عسریز من همی میوز و میساز اگر فضل و اگر عدل او کند زو در اینجا قائل رب ارجوئی جزاک الله که بر بودی جزا الله چون بود زور و زرباری بهمت نه گردد ترک یزدی همچو ترکان</p>	<p>بهستی هستی خود پاک میساز لب از چون و چرا هرگز کن باز شدم کز رفیگان نامد کی باز بعشق ای پیر پاک خانه پرواز وطن جانبازی آتانی وطن باز زبان دان گریه تبریز است و قفقاز</p>
---	---

و می طلعت دم از افسانه گفتن
فرو بند و نواخوانی کن آغاز

<p>ففس شکستن من ممکن است گز آغاز</p>	<p>اجازه از توصیف و رخصت پرواز</p>
--------------------------------------	------------------------------------



هزار چاک و شگاف است ورخته و روزن
کنم زیارت یاران یکجهت باری
هوای گلشن و یاد وصال یارم
چو خوشدلی تو را دازم کن آزادم
دلم بشوق پریدن طلیس نی دارد
رانی از قفسم آرزوی دیرین است
وطن کجا و من بی نوا کجا آخر

یکی در از پی پرواز من نکردی باز
بهین همت باری بس فرازی باز
مرا کشد که بکنج قفس برآر آواز
که درد عای تو با هر مان شوم دساز
بیا مرا ز درون قفس برون انداز
نه این زمان تو بهیچ رگان نمی پرداز
برای من سببی ای خدا می من میساز

مباد آنکه کشائی زبان پُر گله را
که ترسم از تو شود طلعت آشکارا راز

می بری دل زارم تا کنی زغم خویش
عاشقان آن روز واقفان در این کو
آومی نمیدانم یا پری نمی بینم
آفتاب آزادی از افق درخشان شد
ساقی از شب دوشین با ده بشمار داوی
گردان عالم بین سرکشان دوران هم

یا کنی بر سوائی در زمانه مجنونش
گر یکی نشد محرم می بزند بروش
دیگری بنحو بهیا از تو هیچ افزونش
عالمی از روشن گشته بین بقا نوش
سازم این دل خود را بنده از تو ممنوش
پای بست موسی او پست روی میمنوش

قدرت فلک نبود جلوده وادن ماهی
طلعتا چو نباید طلعت همایونش

وطن ماهی که علم آمد سحابش
علم شد علم و در عالم علم زو
شب عید است وقت با ده خوردن
بر این آتش کبابی باشد از دل

چو خورشید جهان بین بی نقابش
طلب اندر تمدن کن کتابش
برده ساقی کن با من حسابش
نشان دارد ز دو دودل کبابش

<p>بهشتی خرم است این عهد دوران مه اندر پرده ظلمت نماند مریمن در موثر چون میکند سیر بود دوران ما خرم بهشتی بهر بیداری اندر عهد ماضی مجوز همت گهی خرم تر از دل دل از دست غم دوران بگیرم دهم پروانه عشرت بدستش ستون صبر را بنیاد کنی گرفتم در جهان یاری و باری</p>	<p>چو دوزخ بود پیش از ماضی که روشن گشت نور آفتابش عنان گیرش کجا کوهم کابش که در خوبی بلند آمد جنابش چو عهد ما بهشتی بد بخوابش اگر دلبر نجوید انقلابش زلف یار بخشیم پیچ و تابش رسانم جانب ساحل غرابش تو ای مطرب که می بنیم خرابش گذشته از حدیث شیخ و تابش</p>
--	---

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
 دهد بر باد افکنم در آبش

<p>دوره و عظم تو اینک بسرام و اعظم آنچه پیش آمد کار است ندانی چینی ذوق فونی و هنرمندی و دانانی ما عالم قرب حق و مرتبه روحانی از اثر پی موثر برم آنا چکنم دید هستی چو بزرگ است بپوشی و بزر این جهانی که نشانش ز سر است فنا بخت وارونه ما گردش گردون گون</p>	<p>عصر آزادی در روز هنر آمد و اعظم قصد راهی که بوسم تو در آمد و اعظم حرف مفت است ز گفت تو بر آمد و اعظم چیست آن نصیحت این خبر آمد و اعظم که تو گفتا رو سخن بی اثر آمد و اعظم از قبا غنچه ابا مشت ز ر آمد و اعظم مزق خرم هر گاه و و خرا آمد و اعظم خرد از درک سبب بی خبر آمد و اعظم</p>
---	---

طلعت از مطرب می ترک دل دین نمند



لایق عقل و ادب چون بشر آمد واعظ

که سر در آورد اندر قضای حتی سیع
در آسمان و زمین نازنین و جودی را
سروش اول و خشور آخرین است این
بطیع تازه پرست خود اندر آتش زن
میانه گل و بلبل حکایت سبیل
همیشه طبع دنی میشود چو دایمی
در استبانه نشان داده دل مارا
فریب خورده چشم تو عابد و زاهد

که جلوه گر شود اندر قضای حتی وسیع
بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع
تو خود حریف نبازی بهر ظریف و بزرگ
که شد ز شرم کهن مسلمان وانه بضع
حکیم و عاقل وزیر کنی کنده به بقیع
بجمل خویش گرفتار کار پست شنیع
بشام زلف چنان ره برم بسوی مبع
اسیر خم کند تو شد شریف و وضع

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کار ساز تمامی و کردگار جمیع

بریزد خون اگر این چشم دایم
مَتَى يَا خَيْرَ قَاتٍ بِالنَّارِ قَلْبِي
به باید را و مردی با غزیران
بدل دارم یکی دست از طبعین
بچشم گریه آلود و دل تنگ
من گریان و یاران وطن سوز
سویدایم دلم شد مکن یار
فروشد حسن خود باشد خریدار

برایم جوانی نیست ضائع
لَجَمْعِ الشَّمْلِ بَعْدَ الشَّتِّ رَاجِع
بکجود الذیك فی الاوکار جائع
در دست از پی تو دین و آزار
تَرَكْتُ الدَّارَ عِنْدَ السَّيْلِ ضَائِع
اشاروا فی جنونی بالاصابع
لِذَا عَيْنِي اَنَارَتْ فِي الْبَدَائِعِ
مِنَ الْاَضْدَادِ بِنُجْ قُلْ لِبَائِعِ

بدست دوستی دوستی که طلعت
دهد بادست تقدیر است قانع

نه خنکوی بی جای
نه عوق

له پیل بزرگ
له پیل کوکیت

خوش مرا بونی رسید اندر دماغ	گل دگر گوئی و مید از طرف باغ
گر نگار از خانه می آید برون	گو نیروز و کسی دیگر چسراغ
در بهارم با بهارم الفتی	گر بود شادم بگشت باغ و راغ
از فرانس و انگلیس داده می	فارسی ترکی ز چا تاغ و ایلاغ
انچه او فرمود میگویم تورا	بر رسول اینجا نباشد خبر بلاغ
گر نباشد عون صبر از هجر او	آتش باقی نماند در اجاغ

طلعت از جبه است خود بینی به بین
نام بینی مینهد نادان دماغ

فرض من و تو است قیام شرف	در وطن و شهر و مقام شرف
سلسله جد و پدر مادی	بی هنر ان راست لجام شرف
پاره کن ای پاره کار این زمان	رشته فرسوده ستام شرف
ای که پی نام و نشان میروی	هست نشان تو به نام شرف
نسل بشر با شرف آمد پدید	چون ملکش داده سلام شرف
نسخه تکوینی و تدوین بدان	نفس و آفاق و کلام شرف
باز میدان شرافت قدم	نه تو بشمشیر و نیام شرف
دوره تکمیل شد آزاد او	هر که بدان روز غلام شرف
خدا صبا نیست که چون را دیم	آورد از دور پیام شرف
آدم کامل بفلک می رود	تا بکف آورده ضمام شرف
علم و هنر صنعت و فرزانی	رفت و بماداد سلام شرف
از سر شب تا ببحر گفتم ام	مطلب و مقصود و مرام شرف
بشنوی اراند کی از گوش هوش	زود در آئی بقوام شرف

له کارا خون برائی



تاکنی ریشه وحشی گری
قصه به آخر شد و روی سخن

کی فگنی باده بجایم شرف
با تو بدای مست بدم شرف

کی علم طلعت آزاد را
میزند امروز به بام شرف

میت در بازوی من زور جلو گیری دل
زلف پر هیچ خم اندر خم و تار یک دراز
چون برد باد صبا هر طسرفی موسی تورا
هیچ بادش نه برد هر که شود خاک دست
دل گنه گار تو ای سلسله موساخته اند
شدم انگشت گزان دست بسر گریه کنان
ای رقیب از تو و رو باهی تو مینمرد
هر بلائی ز ولادید به استقبالش

با همه تنگی و ضعف وزین گیری دل
با چنین شام سیه وای بشگیری دل
هیچ دانی صنم حال ز بر زیری دل
ای خوش آن در که دان خاک جگر گیری دل
ورنه از چیت گرفتاری و زنجیری دل
مستاف بود اع تو واد بیری دل
آفرین باد برین جرأت این شیری دل
میرود خوش به گرجان جهان بیری دل

طلعتا زیر کی و دانش و هیاری را
هسته بر سر آزادی و نحریری دل

جدا ز روی تو در باغ دل کشا چکنم
هنروران وطن را چه امتیاز است این
چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی
گو مر و پی خوبان و سگرای ناصح
نیاز موده بودم بر استی راضی
اگر زخم سوسی بیا به خوشی باری

به بومی موسی تو با نغمه صبا چکنم
فقط گفتن شایاش و مر جا چکنم
اگو به این همه مستان جدا جدا چکنم
که جلوه میکنند آن روی مه لقا چکنم
بعد ای دروغش کند رضا چکنم
به آن کرشمه و آن غمزه واد چکنم

به اشتیاق وطن در میان رنج و محن



شده است طلعت بچاره مبتلا کنم

چشم اگر خواب تو بنید از چه بیدارش کنم گفت محبوب از جیم را معالج شد طبیب هر که اول سر نهید بر آستانم جای پای باید از حب وطن ای یار آزادی طلب تا خدا گرد و درضا باشم بفرمان رضا آرزو دارم چه شد باز بچرخ زلفش دلم واعظ منبر نشین باشد چه غیر مستعظ می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین دآن کوشش از کشف حقایق باید و کسب هنر یار با من نکته از عشق گفت اندر سبق	آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم همچو چشم خویشتن یکباره بیمارش کنم دل زدست او برم آخر گرفتارش کنم توز دشمن سر کنی من بر سر دارش کنم ای خوش آن روزی خود را بچویدارش کنم سازش آزاد او از هر چه بزارش کنم ترک رفتارش توان کی ترک گفتارش کنم در دم این با مردمان هر خط انبارش کنم من چرا نیم زدانا علم و انکارش کنم عاجز آید نزد هر کس بحث و تکرارش کنم
--	---

این سخن خوش گفت طلعت من خود انصافم

آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

در صفه رخسارت من یاد خدا کردم مرد هنری باید کوشد ز پی صنعت دل دادم جان از پی مردانه فرستادم چون رشته آزادی شد باعث آبادی بالبد جانانه بنشسته در این خانه رقم به لب وادی کردم طرب شادی بمنتظران رمزی زان حال نگو گفتم در اشک بصر بگر نخت جگر مارا	برایت رحمت رو کردم نه خطا کردم صد شورش از این کوشش هر گوشه بپا کردم در عالم آزادی دیدی که چها کردم من باتن یک لائی این رشته دولا کردم زان رو دل دانا را من قبل نما کردم در آب ولای او افتاده شنا کردم بابی خبران نبی ناگفته را کردم در خانه خرابیه بس شور و نوا کردم
---	---



من مرغ گرفتاری کز باغ جمال او
رنج از پی صید من صیت دکش باری
چیران سوئی زندانم آورده را کردی
درند هب من رسی بد تر ز دوتی نبود

و از خرمن احسانش یکدانه جدا کردم
کاندر غسم بی یاری من ترک نوا کردم
بی روی وطن خود را اندر تو فتن کردم
در مشرب کیتا بی پر جام بقا کردم

خوانند بهر راهی خلقی چو تو ام طلعت
بودم چو به او وصل از جمله یابی کردم

خدیو کشور حسن است و در رهش خاکم
و میکدمونس من شد غم نگار وطن
بگیرم آن سبز زلف و دگر را نکتم
بوز بیو طنان آه آتشینم بین
گناه من به نگاهی که میکنی ثابت
مرا میان قفس یاد از آشیان زود
بشوخی از کف من خستیار دل بر روی
اگر بهار سبز زلف او زخم وستی
مرا بشق خود هرگز تو متحان کنی
بخط نوح و وطنخواهی و هنرمندی

بسر دو پانه دار شد ز دوست و خاکم
ز شا دمانی او کس ندید غمناکم
زند بنجر که دل گر هزار ششاکم
کاسیر گردش نا استوار افلاکم
ندیدم که بعد زش چگونه چالاکم
چه دانی از من و از حال سینه چاکم
به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم
چو بیور اسب خداوند ده نه صد اکم
چو آگهی که ز آلودگی همه پاکم
بکوشم از نه دو چار قمار و گنایکم

غمین مباش زور و درونم اطلعت
که از تین انفاس دوست بی باکم

مونس من کجائی ندانم
راند از باغ تار باغبانم

بی گل رویت آتش بجایم
من همان بلبل نغمه خوانم

جان و دل با تو من با کیانم

سینه چو بیخ شاد که
خگاه را بر می آید

یاد امیکنی هیچ ویانه	این تو داین فلک این زمانه
من اسیر این چنین در میان	آتش است اینک دار و زبانه
گر گویم بسوزد ز باغم	
میل داری که من بی تو باشم	سینه از ناخن غم خراشم
خود بدعتی عشق تو فاشم	کی دگر تدعی می تراشم
خوش بود با تو شرح و بیانم	
کو دلی کو بگویت نماند	یا زبانی که نامت نراند
هر کسی کز تو دوری تواند	شرط مهر و محبت نداند
گر چه دورم دعا میرسانم	
چون شود گر بر نزد من آئی	تا که محکم بر آید نبائی
دیدم یابد ز تو روشنائی	هم مرا رنگ آید حنائی
بر فلک از تو بر شد فغانم	
هان و طنخواه ایران کجائی	در تن چو ابی نوائی
نمای شوقت ندارد و نوائی	برکش از سینه آخر صدائی
تا که یک ران بیدان دو انم	
بی رنهای رنشا به عادل	می نگر د و مراد تو حاصل
یک هزار است و هجرت فروصل	هفت دیگر پس از سیصد و چل
کز عنایات شه در امانم	
آن سبب داد و جور و خیانت	رفت آمد مرآت امانت
زدی و اعتناف امانت	از سیاست شد آمد صیانت
من که انی چنین آستانم	



حق حمد و ثنا چون نیارم
عاشق پاکب آن شهر یارم

سربهر و وفا می سپارم
کار محکمتی زین ندارم

طلعت ایشان چه باشد ز یارم

کمن از کارگاه خود بروم
تو دانشمند اقلیم فنونی
نمی زبید مرا ظاهر پرستی
عدم موجود ماگشت از اشارت
الف را خواندم و دانسته قلبم
بعشقش امتحانها داده ام من
بداناش چو دل در زلفه ولبر
شدم بس در خیالش لالایی

که دارای مقامات فنونم
من آن مفتون سرحد جنونم
چو آگاه از ضمیر چنه و چونم
بشارت جوئی حرف کاف و نونم
بقلب او چو قلب میم و نونم
کمش رنج و تعب در آزمونم
نیاید دست بخت و اثر گونم
به مجنون من از مجنون فروم

به بر طلعت زخرو کام شیرین
که من فراد کوه بی ستونم

پایه از این برترم گریه نبی از کرم
منشکش از کف رود هر که بنصب رسد
شمع شب ارباعث سوزش پروانه شد
سوی تو خوش میکشد شوقی لقاد منم
کی تو زبان آوری بر سرب منبر کنی
رنج تو ای باغبان میبرم اندرون
هر که خیالی کند تا بکمالی رسد
تا دلم آینه شد روی تو گشت عاونه

بنده همان بندگی دارم هم چاکرم
باز گدائی تو ام گر بشی اندرم
گفت بر عمر خود تا بسحر کی برم
در پی این آرزو جامه به تن میدرم
تا نه بری در سخن بهر از منبرم
تا فکند سایه پرچم گل بر سرم
کی بکمالی رسم تا بخیال اندرم
چون به تو ظاهر شوم عشق تو را منظمم

تابفلک میرسد ناله طلعت یقین

نام تو را بی گمان تا زبان میبرم

بسوی او نگرم هر کجاست ز کنم
بهر آن خود اندر زمانه ناز کنم
خطا بود من اگر دست پا دراز کنم
بهین همت او گردی فراز کنم
در این ولاز بلا من کی احتراز کنم

گذر بختی حقیقت خود از مجاز کنم
فتاده سایلطفش بسر که می زبید
بقفل و نقل بزرگان نهاده ام چون سر
رین تبت محبوب دانش آموزم
نترسم و نه گریزم چو در پناه تو ام

همیشه آب زیک ناودان نمی ریزد

چو طلعت از همه بهتر که ترک آزار کنم

دیده در وقت تماشا می تو بر هم زخم
خامه بر نامه دگر من ز پُر و کم زخم
پنجه در پنجه خونین و مُعتَم زخم
تا بدور تو دلا دایره غم زخم
روزمیدان بلا معرکه بر هم زخم
بر سر هستی او ذوق دما دم زخم
چهره بر هم کشم سکه به در هم زخم
تیشه بر ریشه ات ای دشمن آدم زخم
پشت پا بر همه چون زاده ام زخم

من بر آنم که بمهر دگری دم زخم
اول عشق نظر آخر او ترک سراسر است
مقتل خون جوانان وطن ریزی و من
نقطه وار از خط مو بوم برون آمده ام
هیچ بهتر نبود ز آنکه چو ارباب دلا
هر جُبابی که به دریای شورش کشم زده ام
بر در دوست که در بر خود چون شاهم
گر به بُسنیا و وطن رخنه به بازی نکنی
تا در این فقر و فنا گدازم از جاه و کلاه

لله اکبر

ساقیا تا سحر و طلعت از این می قد می

جام می با تو دگر مُفت و مُستم زخم

و ز آنکه سیه چرخه در اخلاق سفیدم

گر بنده ام از بندگی نفس بعیدم



نشیده ام ای دوست چنین فتنه و چشپی
ای یار تشنگم نگهی بر دل تنگم
ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی
خمشد قدم ای سرو قد از بار جدائی
باز لب تو گفتم که مکش دل پسیاهی
چشپی زدم غمزه و چشپی به اشارت
در دایم تو صیفا در قمارم و اینک

انسان و بدین سان من از این دیده ندیدم
آخر بفلک کز تو بزرگ است اُمیدم
غم نیست که من بارخ او نامه سپیدم
تا بر سر کوئی تو بدین رتبه رسیدم
گفتا که خود آید منش این شوخیدم
خواند بر خویشم بچنین وعد و وعیدم
بندی که مرا بود به بند تو بریدم

در پرده بطلمت سخنی گفتمی و رفتی

باز آئی تو بی پرده که در بیم و اُمیدم

بر آئینه هستی عکسی که بجای ماند
چشپی که نشد روشن از نور جمال او
ای ناصح نابینا از حُسن بتان ما
آیا تو دوا داری ای از همه دانا تر
می بینی و میدانی آنگاه چه می پرسی
ای خود غرضان عکسی با نقش وطن باید

در عالم بیسنائی دانم که تو را ماند
در عین کمال اوی نور ضیاء ماند
صرنی بزن ارباقی گوشش شنوا ماند
کاین ذلت نادانی بر قلت ما ماند
عالم که من آن گردم کز قافله و اماند
تا نام تو کار می در نقشه بجای ماند

آه تو کشد طلعت بر آئینه زنگش

خطی که سیه زنگش با شک خطا ماند

ای شوخ چرا زلف تو افشاده نباشد
از مسجد و از میکده و دیر و خرابات
بر هم زند چشم تو گر وضع جهان را
در گلشن جان آیی خرامان که به بینی

چشمت بدل از غمزه سپر رانده نباشد
چون من دگر بی رانده و در مانده نباشد
چشمی بر خست خیره و و امانده نباشد
سروی چونکو قد تو نباشد مانده نباشد



آن کیست که خوابِ حسرت زد و پیش
دائم بغم مجسم تو پالانده نباشد

طلعت بهمه میکده فرستم و دیدم
بی نشه شرابیت که جوشانده نباشد

آرزو مند تو دلدارم به دلداری برس
پرستی آخر چه باشد گر کنی از احوال من
هر چه می خواهی بکن آماز ما دوری کن
کی به تاریخی چنین دورتی و عیدی دیده
چشم من در آب یار می ست ساقی آب کار
برخی جان جوانان وطن جان میکنم
تابه کی بگریه افشاری جوان اندر وطن
بهتیت در زندگی باید ده خاصیتی
آدم از کوشش به دانائی کند سیر فلک
در حصاری یا قطاری یا صفایان یک زمان
روزگاری را بسر جانا چیسه انی مبر
گر خریداری تو خوش را بخت مستقیم
دوستان بادوستان و جنگ دشمن هم غمان

بر سر غم بی تو غم آمد بغضاری برس
با گرفتاران اگر داری سرباری برس
بی رقیبان بر سرباران بجاری برس
بر کمال اختراعات بشر باری برس
داری اندر بزم ما چون تو سرکاری برس
انتیارات بست با من رس اجباری برس
دست زن بردامن پیری بزتاری برس
چون دو اتلخی و یا شیرین به بیاری برس
پاکبازی کن ز سر بازی بسر داری برس
بانوای شور و شهنازی و افشاری برس
همچو پرگاری به گردش زو پرکاری برس
روز و شب اورا طلب کن دوزبازی برس
هم تو در جنگی و میسدانی و بیکاری برس

باز طلعت میردی در کوچه دیوانگی
یک دمی باز آبخود در شهر شکاری برس

صبح است ندیم با فکن سفره تلیف
در سائراوقات بر پیر خرابات
خروب در این خانه و کروب وطن کیست
نیک است صبحی زده رفتن پی تشریف
آن کس که بود دوستیش مایه تر تشریف

نشدت بختن

شعبه خواب کردن
و زبون کردن

ای دوست بهار آمد و بگذار بازیم هر وعده که دادی بکسی زود وفا کن هرگز نکشم تکیه بر این گردش گردون ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک غم بر سر غم آید اگر با تو به بنیم	یک خانه در این خانه بماند خطاط بگذار که دل خون شود از وعده و تسلیم دائم چو زیر و زبر بشنیم و تصرف خواهم که دهمی توشه مرا لیک به تصحیف گوید به تو غیری ز خرافات و اراجیف
---	---

دیوانگی و مستی و رسوائی طلعت
مشهور بشهر است و غنی از همه تعریف

پنجه در پیچ و خم طره دلداری کن دوش از لعل لبش یار شفا داد مرا ستم از عشق و بجز راستی ای دوست مرا هیچ در باره ما سر زنده از تو دروغ رشته مهر به بینی چو مهار است ای یار آنچه از جور و جفا بادل من خواهی کرد حُب روی وطن از غفلت یافت به باد بجز آفات دریا کاری خود ای و اعظ	ببخود انگشت خود اندر دهن دار کن باز بیمارم از آن زکس بیمار کن نیست کاری و تو هم ترک چنین کار کن دار بسوز از تو زنده خبر من اظهار کن باز برگردم از موسی خود افسار کن بکن آتاپی خشنودی اغیار کن خوار و بیچاره غریز تو به یکبار کن تو مرا بسته سو بوم و گرفتار کن
---	---

منکه افتاده چو طلعت به نگارم ساقی
دوشم از بار غم باده کهن بار کن

آخستن سر گرم کار و بار کن کن غم خود را نهان از این من آن عالم اگر آباد می کند شانه زیر بار علم اول بنه	لیک دل مشغول آن دلداری کن کر غمی داری به او اظهار کن تو ز همه شش تالعه تکرار کن بعد از آن بر هر چه خواهی بار کن
---	--



من چرخ عقل را پروانه ام من به اقیلم فسا رو کرده ام دست مادر گردن جانانه بین گر وطن را میفروشد مغلی	جاهل افکری بشام تار کن ترک این سرمست سهل انگار کن خون حسرت در دل اغیار کن ای تو انگر رو سوی بازار کن
---	---

یار دارد غم گفتار اندکی
طلعت امشب ترک هر گفتار کن

علامت گرگی شد سوی امان فضول بی خبر از عالم دل بی گشت ادبشت و کوه و آوی به نزد عاشقی از عاشقی دور زبانش از حکایت های بی حد بسخی خواست تا مجنون گریزد که ای از عاقلی مجنون دوران که آزاری دل اندر آرزویش تو پسنداری خدای خوبرویان جانش از کمال تو است پیدا جوابش داد مجنون کاندین جا همانا عشق لیلی بی حقیقت مرا با این همه خون خوردن او به دانائی به بین کز عشق خالی	برای پند و منع عشق مجنون بلای ناگهان جان مجنون که تاویش ندانم گویت چون نشست اما پریشان گشت مخزون بدل میزد جرأت های افزون نشانده خواندش از لیلی یک افزون مگر لیلی فرود آمد ز گردون زنجبت تیره و اقبال آرون بود لیلی که داری عشقش اکنون که باشد در سوید ای تو کمون رموزی دیگر است از وضع قانون زندگی بر دل مجنون شبی سخن شبی اشک از دو چشم آید شبی خون نباشد زبانی اندر رنج مسکون
--	--

تو هم آن عاشقی طلعت که دهند



به نبارتی و در پنجاب رنگون

بخود پیش و بمن این قدر اشاره کن ولا در این خم زلفش بغم گرفتاری کناره تا نکنند حکم این عقل از من شبان و روز مرا آفتاب ماهی تو ایمن شاه و وزیر بر از داریها در این قفس به تو صیاد سا لها گفتم	یکی اشاره مرا بس بود دوباره کن بروی او چو رسی موبو شماره کن تو ای خدیو زمان یک زمان کناره کن بشام زلف ز چشم برون ستاره کن ضمیر خود بری از ستر و پر شراره کن برخ پیر در آرایش تو چاره کن
--	--

چو دستگاه جوانی به هم خورد طاعت
تو پوی و تار محبت بگیسه و پاره کن

عمری از دهر بلا دیدم و از زاده او عقل و هوش تن و تو ششم همه فرسودش دام را ساخته این دانه در انداخته اند کوشش متی من از کوشش باقی مات مهر آن مه بدلم پای نهاده و نهاده در بر عابد اگر تو به کنم ز اشک بصر	این بلا داده او بود خوش داده او اف برین دهر و بر این خلق زواده او پی صید همه دل فی دل آ داده او منم از چشم چنان مست نه زاده او تیرگی رفت ز بنهاده و نهاده او شود آلوده بخون سبزه و سجاده او
---	--

صدق صاف است ضمیر اگر طلعت داند
کس نداند که چه شد حال دل ساده او

دارم صنم راه تو لای تو منلوک من ماهی دریای تنای تو باشم ز آمد شد زلفان پریشان تو بر زنگ دلم ای ساقی مجلس به برازی	دائم بوفا گرچه شد خسته و مغلوک سیرم شده در بحر تو مانند پرستو ماناکه به پرواز بهشت است پرستو کاند رخم و در غصه و در باکم و در بوک
--	--

شاه ماهی دریایی

<p>شب تا ببحر میکنم آواز تو را کوک زان رو بدست خوارم و محتاجم و شکوک من می برم اما شکند گر به کشد لوک مالک نشود آنچه بود در کف ملوک در ناله می میگرم کاهه مخمک دارند در این مسئله حیانم و مذمک</p>	<p>تا بشنوم آواز تو ای مطرب سخنان در دولت خستی چو غریز همه عالم این بار گرانی که فلک داده بدوشم گر دژه ز بهر تو کند جلوه هستی مغول چه شد مرسله بر گردن خدان عاجز شدم از دست قیابان کشت</p>
<p>دیگر ز تو آن یار وفادار نبرد طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و معکول</p>	
<p>در جویبار هستی سردی که پا گرفته و دود دل است کاینان صحن و سرا گرفته اندر تصرف خود هر یک جدا گرفته کاین سر بهر هوای آن یک هوا گرفته بار بار ثروت اندر خوب آشنا گرفته ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته بانکه بازم از سراد سایه وا گرفته شور وطن پرستی سر تا به پا گرفته</p>	<p>یا داز تو جلوه سازی ای مهلقا گرفته مارا بخانمان زد آتش غم جدائی عقل و دل و حواسم آن وی موسی و شش بنیم هوای رضوان در باغ و ران ایران اشخاص آشنا رو هر یک بجا پلوسی گر زار و بی نوایم این مردمان یکایک در هر قدم بسروش هم قدم من دست خیالم آمد بردامن تصور</p>
<p>طلعت چه اندامی میلی به باده خواری گویا میگیری ساقی بجا گرفته</p>	
<p>باز و این پرده چون حیرت هر بندۀ با تو کنم روی خود چون که تو پایندۀ ای که گریزان از ان نجبیت آیندۀ</p>	<p>ای که بروز ازل پرده بر افکنده یار مجازی بود در خور بازی گری دولت اگر رد کند از کنش آسان ده</p>

نه وقت افکنده خسته
نه کسی که بر او زاری
اصح کننده و بسنده

ای دل سرگشته گو با که شدی آشنا
تا کنی ای پسر عادت شهری گری
دولت مشروطه را در به ترقی به بین
خائن اگر ذره گشته این وطن
ز دسوی قاصتی سروچمن قد کش
پشت خراباتم و پهلوی میخانه من
بسته بهم دست و پا مانده بدام بلا

کاین همه بیگانه از من و برکنده
ز دهنر پروران جاہل و خربنده
گر تو در این خط بخط عالم خوانده
ظاهرش آورد تو چون مهر درخنده
چون بخرامیدنش والد و شرمند
منزل ما و ایمار طالب دیابنده
چون تو چنین مانده گو بچه مانده

آتش سودای او در دل شیدای تو
سر زده طلعت کزان تاب ابد زنده

قصد مرغ دل من کرده بدان حال سیاه
گاه مویش چون نقاب است برو گاه طنباب
صبح در شب نه نهان گشته ولی ان رخ و لف
میه بدر است که آئینه رویش طلبد
چونکه باقی است بران چهره اثر از نظرم
جسم او در سحر می کرد چشم گزری
پادشاهی است که نفش به گدایان زرد
بر سر خاک به یک باد اسفناک انقم
منزل یار دل و مسکن دل طره او
صبح آمد به من قهقهه زن کجک دری

اگر م دل برو دوی بر این حال تباه
از پس پشت به صنعت گری گاه بگاه
می نماید قسمی نیست به والله باشد
چون کنم وصف جمالی که شد آئینه ماه
صبر من برد و نیارم برخش کرد نگاه
بگام شده مجروح و گمانی است گناه
نتوان بوسه طلب کرد ز پیشانی شاه
چه بر آید بره باد و زان از پرگاه
مرکز خود طلبد هر چه بود خواه نخواه
در سحر دید چو گل خنده کند قافا قاه

باغبان فائده و حاصل طلعت چه بود
نیت رُو ننده چو بیفائده هیچ گیاه



<p>ناله کشیدن دلاگر نه تو بس میکنی گر خط مهر و وفا خوانده آخر چه باز مرابی گنه ای تو پناه همه داری دانم من دا عیبه گفتگو ای وطنی منقلب سکتہ برار کان تو خوانده عبارات ماحر اشارات ما کی شده هرگز روان پیش تو کاروان عرضه دہی در وطن بیکل بیگانہ را خانه بنا میکنی دانت ای غلبوت شوق زیارت بدل شور تجارت بہر</p>	<p>تنگ تر از خود مرا راه نفس میکنی پیش و پس روح ما عیبه بس میکنی بہر یکی ز فرمہ جس قفس میکنی بس کخم این ماجرا گر نہ تو بس میکنی خورده کہ باناسان میل ہو بس میکنی گو بہ بشارت مار و بچہ کس میکنی چون تو بہر پی روان ذکر جرس میکنی کی عرق آبرو ز زنجیرش میکنی فی بشکاری چو خود بہر گس میکنی داری درو جانب طوس و طبرس میکنی</p>
--	---

نہ غفلت شریک

تا تو بعجز آوری عذر گنہ بہمنت
 طلعت ما در دہن یکسرہ خس میکنی

کنند از بہارہ قدرت

<p>تو چو کار دل نہ داری بخش گذار باری بہ ایاب روز و صلت بہ ذاب عمر و کوشم ز دم آب آتشین را بہوای خاک کویت بگلن بصفہ عکسی کہ اثر بماند از ما بشارت قیسبان بہ اشارت حدودان بہ تو دشمنی کہ دارد سر جنگ دست قدرت چہ کنی ملامت دل بطریق عیب جوئی نہ بہ رد و نی قبولی زنی دم از فضولی تو کہ شاہ بر زمانہ چو ہمیشہ خود نہانی</p>	<p>بہ بلای زلفت اور انگن بہ بی قراری مترصد م کہ آید پس از این خزان بہاری بشرا غمہ آ تا بچہ خفتی و خواری چو نہانم او بماند دوسہ روز یادگاری چو برنجسم او برنجہ بقام استواری نبود کشانش پاسوی صلح و سازگاری کہ بنجستہ مرد عاقل و عیب صنع باری بہ امیر غر و نازی بہ اسیر ذل و خواری منگر بنجندہ ای گل بخزان ہر بہاری</p>
---	---



دم مستی و مردی بدر آورم که دایم | وطن است زنده نامش بوجدم دکاری

روم از بلا و غربت به دیار خویش طلعت
زند اندر این غریت قدمی به سر دیاری

خط کنم بک ای بیو فاج میگذری
بهر چهر تو بازار ماه رویان را
نمزدیده ام ای باغبان و بهر اینجا
تو دست بسته و پابند قید اوامی
و چشم ابل قابل بروی تو روشن
روم نه بر اثر شیخ و نقل بی اثرش
هزار نغمه بر آری ز پرده ای مطرب
رباج مابساج یگانگی پیدا
شدی بخوبی خود طاق جفت غم کردی
منم که پاره کنم بند نشنوم پندت

در این جفا که تو از طبع او و فایه بری
شکسته میگردم چون تمام و خوب تری
من از تو نیر و تو از من خوشا به بی ثری
بسیر ملک جهان از میان بر آری
بود که در بحقیقت تو چشمی و تو سری
به نقل و باده تو ساقی بیا که با اثری
ولی بساز وطن خوش ادا و با هنری
شود به یک جہتی چون برگرد خود نگری
مرا و بدو این کز دلم تو بی خبری
مزن تو دم به نصیحت اگر نه کور و کری

بسیر عالم و آدم در آمدی طلعت
که شاد و خرم و آزاد و صاحب نظری

مسر مبارز که فدای کار و وطن گشت اگر
مات و حیرت زده برداشته عکس مرا
خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود
عشق می آوردم سوی تو از راه فنا
آن سواری که بود خفته بریل از خوا
دم بدم بر قدم خویش نگراز سیر هوش

باشد او را که به بنشد ز کرم جُرم و مکنه
کز تو عکاس می بر نتوان داشت نگاه
گردان تو ای شاه نشینم از راه
به بقائی تو کشد جذبه او خواه نخواه
خبرش نیست که و مانده براه از غم گاه
اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه



طلعتا رنج و غم بی سرو سامانی تو | میسر و دگر ببری بر در آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

<p>سری دیدند و شور از سر گرفتند عسرای آن سیرانور گرفتند در آن دم ماتی دیگر گرفتند همی با دیده های تر گرفتند ز سر عمامه با معجر گرفتند تورا آخر سر از پیکر گرفتند تورا بی یار و بی یاور گرفتند بخونت کیسه بادا در گرفتند</p>	<p>سر از صندوق محکم برگرفتند نبی و آدم و زهره را و حیدر سید پوشان ز نانی چند از این غم غبار و خون از آن خاکستر آلود همه اهل عساری در زیارت یکی گفت اسلام ای نور عینم یکی گفت ای شه مظلوم مادر تو فی خون خدا این اُمت دون</p>
---	--

بیر دل درای طلعت که شان

بدور این سرافسر برگرفتند

جواب آن سرباراهب

<p>لبش ناکه بان غنچه شد و ا سلمانم زمانی دیده بکشا منم پرورده دامن زهره علی مرتضی محبوب یکتا حسینم کشته شمشیر اعدا که در خون غوطه میزد ماهی آسا منم مقتول ظلم ای پیر ترا</p>	<p>بر راهب سر سالار بطحا که ای راهب ز مظلومان چه پرسی منم ز یبسنده دوش پیمبر پر شیر خدا ساقی کوثر گویم چونکه پرسیدی ز نامم من آن لب تشنه دریای عشقم منم جان داده در راه محبت</p>
--	--

<p>شهید کر بلا یعنی حسینم بحو دین نبی الهشی را در آن دم راهب از خود بی خبر شد مسلمان گشتم اینک از دل و جان</p>	<p>چگویم با تو در کیش مسیحی چو دیدی ستریزدان آشکارا شهادت بر زبان گفتا خدا را ابا هفتاد تن از پیرو برنا</p>
<p>چو آن راهب به برز تار طلعت ایا شاه شهید ای یاور ما</p>	
<p>جمال ساده رویان و می صاف شب عید است و فردا نزد جانان بزیار این چنین و آرونه گنبد هر آن نقدی که صرف خرج او شد گلاب و عطر و مشک و عنبر از مو چه شد فصل بهار اینک دهم دل نکو باشد گرفتن جا به گلشن توان یاری که می آری پدید بگیر آن گونه دستم را به یاری چه حال است این مرا می مصلحت آن سعادتمندی ما گم شد آخر بهشت آنجا که او باشد همانجا است دلمش وقف خوبان زمانه هزار ادا می دل را آخرین گو رنج ماهیت کند در شب نشینی</p>	<p>نباشد گمراهی باشد انصاف به باید جان و دل بدون به تحاف ندارد یار ماجن را می اتلاف ندارد ذره دخلی به اسراف صب دایم فرو ریزد ز اطراف به یار آن قشنگ شوخ و اجلاف ولی با گل غداران خوش انصاف همه چیزی مرا از خون و از کاف که میدانی چگویم شرح کشف همی مشی مناکب سیر اکناف بباید جستش ای فخر اخلاف فراقش دوزخ و هجرش اعواف نگردد قرو اسناد اوقاف نیک نه ده صد بهشم و آلف دل زنجیره میان رازره باف</p>



<p>ز بس خواندم مرا خوانده طلاف به پیش چشم و ابروی تو سیاف ز تار موی آن معشوق صفاف چنار و نارون تابید و صفاف بجائی دیگرم نطق و سراف</p>	<p>بروی و صویت از وائل و شمس من از خط ادب خارج نگردم کتاب عشق را شیرازه باید نبودش چون ثمر شد سایه افکن بجائی ساکت و صایت نشینم</p>
<p>تو ای طلعت در این بازار گانی به نقد وقت خود میباش صراف</p>	
<p>مرثیه</p>	
<p>سیاه و تیره گون شد خرمن ماه بان چهره معشوقان فروزان فتاد اندر حیریم خرد دین و یا ابری سیاه بر آسمان است ز باد فتنه خاک از آب بر شد مهرس از من حدیث محنت آل ز دلها تا بصبح روز محشر یکی از تشنگی درخش ققاده روان یا کینستی گنت ترا با امان از فرقه بیدین کافر</p>	<p>چو زو خصم آتش اندر خیمه شاه چو آه عاشق سرگشته سوزان ز دست دشمن دون آتش کین ندانم دود آه بیکمان است چو آتش در سراق شعله در شد قلم خشک و بنان بند و زبان لال شرارش تا به اکنون میزند سر یکی برداشتش آتش ققاده یکی زو در بیابان بی محابا یکی زو در نجف کی جد اظهر</p>
<p>مخوان طلعت قیامت نامد افروز که دلهای مجنان می شود خون</p>	



ساقی نامه

دگر جان من غم میخانه کرد
 مرا عشق روی وطن می کشد
 بیاساقیا جابمیکه کن
 سبب بشکن وستی آغاز کن
 چنین کن چنان کن چلویم تورا
 بجان دل افسرده چون منی
 اگر ساقیا دل به نیغابری
 شنیدم وطن خواه ایران ما
 بیاساقیا آب رحمت بده
 اگر عاشق و مستم و باده خوار
 شدم عاجز از دعا غنایه کار
 می و مطرب نای و نوش نبید
 ز ساقی مرا میل می کتر است
 دیران دیرین ایران زمین
 همه زاده شیریک بیشه ایم
 بیاساقیا تا شوم مست تو
 کنون جای شیران اسیران به من
 یکی لاله از خاک آنان دمید
 ز بی دست و پا می شدم بی هنر

به بوی میم مست و دیوانه کرد
 چو قبل که سوی چسبن می کشد
 ز می پر مرا جام و پیمان کن
 بن هر چه خواهد دلت ناز کن
 چو تو بامنی بس چه جویم تورا
 نکو باشد از می گر آتش زنی
 به ارمی ز میخانه پی ما بری
 شد آباد ازو ملک ایران ما
 بکشت دلم ای تو دهبقان بده
 ندانم جز آمرزشش کردگار
 که بنشاندم در ره انتظار
 به امید بخشایش آمد پدید
 مرا می ز چشمان آن دلبر است
 سیمان کجائیکم جم کو نکین
 چه شد کز هنر شان بی ندیشه ایم
 شهم بی سر و پامن از دست تو
 ز بید انشی خانه ویران به من
 وزان بوی مردی در ایران وزید
 ندارم ز او ضایع عالم خبر

خوابتیاں را خوابی بس است
از آن ترک وارگ دیالون زدن
به ژرمن اروپا و ایتالیا
که این دوره ایشان کند اقتضا
تونی بئس از جعد و نول دل به بر
بیاس قیاده پیاپی میسم
رقیبی نباشد چو در کار ما
بعصه شش پهلوی ناز کن
بیاس قیاس کن زمی چاره
به بین ما کجاییم و آنان کجا
یکی نغمه برداشت مرغ سحر
که هنگام صبح است وقت بهار
و گریز بار و زمحل شتر
به بین رتبه علم و صنعت گری
زمیخانه و مسجد مبنی خبسه
سر رشته در دست محرم دهم
زاغیبار باید نمودن خذر
چو من راز داری نیارم تو را
حکیمی که از گنج گنجی نهباد
چنین گفت آن مرد دانش پرده
دو دل یک شود بشکند کوه را

به دلدادگان یک عتابی بس است
خوشم خوشتر از خوش بیرون شدن
به امر یک باید شدن حالیا
بیانگر تونی مرد راه ای کب
بهار آمد و گل و غنم مخور
تو از غنم بگو میرانی کیسم
بر افکن نقاب از رخ یار ما
در شادمانی برخ باز کن
بحال دل چون من آواره
همه پادشاهند و ما چون گدا
چو گل غنچه شد گوش و هم جامه
تو هم نوش می هم بوی گوشه دار
شد آزاد از ایجاد ریل و موتر
که دارد با زمین سبب برتری
نباشد هر ادر در اس گزر
ز نا محران لب ابر هم نهم
که تا کس نکرود ز ما با خبر
چنان حق خدمت گذارم تو را
روانش ز رحمت بگو شاد باد
که از یکدیگر بشکنی پشت کوه
پراگندگی آرد اندوه را



اگر طلعت آزادیت آرزوست

دروغ و خیانت ز درخورد اوست

در این زندگی مایه عیش خلق
زمستان بستان چه لازم بود
بهار است و در کار مشوق می
چه نیکو بود و گر گریزان شوی
بشید اثیان سیر کوی او
بنحی و سستی بیاس قیا
تو عذاب البسیانی و طب لسان
منم آنکه در دولت پهلوی

سه چیز است آن لق و جلق است و طلق
می خوشگوار است و یار است و دل
خوش انکو رود در پی رقی و فقی
تو از افست و دروغ و ز خلق
نگویم سخن از سیر کید و زرق
میا زار مارا بگفت بر سلق
چو طوطی بشکر زبانی و ذلق
به دریای عشق و طن گشته غرق

سه سخن بخت

خواب است و طلعت باندازه

که افکنده آوازه در غوب شرق

در این حاصل خالی و این منازل کاخ
بیایه مجلس ساقی بحال آزادی
اثر کند مگر این آه و ناله بردل او
و میکه یار در آید بسیر بستان گل
رسد چه بخره بصیت و چون نغمه فریاد
گران غزال بصحرای دشت رو آرد
چه خوب خواب رخ شوخ خوش نهادیم
بهر قدم که رود ناله و در این دل من

تورا بحرص و بهوس حیرت است و حیرت داغ
بخور شراب به بردل از این سپنجی کاخ
که گر بخاره رسد میشود یقین سوراخ
در آورد به تماشای او سرازیر شاخ
میان قفس چیت خضر و یرو صراخ
کجا خیال رمیدن کند گوزن و آراخ
دلی نیافت فتوری شرع عشق از بلخ
بکوی یار گماش که هست جای مناخ

سه گاه و بستی

سه سال کرد و بستی

پُر است وادی سیل سرانگم ای طلعت



له روزگار پیر

بیا بسیر و تماشای وادی و جلوانخ

قطعات

نه بشتاق خویش ناز کنی
کوشش باهی صدف طراز کنی

باید اول فسانه ساز کنی
چشم خود را بغره باز کنی

ایضا

شاید کنم بیدار او چشمان خوابلوده را
عمری در این شود و هوس میریزم این شالوده را

در اشک ملگون ریختم خون جگر پالوده را
شد آخرین مال من بخت و نصیب اقبال من

ایضا

آنچنانست که خواهد رویش سر بردار
دست بردارد و اینکار کند زان اینکار

منکر صاحب فضل که شود سر بردار
لیک چون مرد همان منکر فضل از اینکار

کمال چون بستی یافت تزویج
از ایشان فقر می آید پدید

ماهی را نشنیدیم که خار آید بار
ماه بدر است که دار و کف اندر شب تار
تا برد غم زدلم ساغر سرشار ببار
ماه من رشته آوایم تو برگردش آرد
چکنم منکه فرو مانده ام اندر همه کار
آری از زلف دو تایش چو به بندد به تار

دیده ایم که بطبع است گل عجب باخار
میکنند ریشش دل را بخط ریشش دیا
مجلس آراسته کن ساقی نخواستیم
اگر آزادی ما را نه پسندید رقیب
هر که مختار خود و خانه و اوزار خود است
آتشش شوق فروزد بدل پیر و جوان

طلعت از گادن یکبار کسی هیز نشد

بلکه امروز معاف است به یکبار و دوبار

فتنها میکند به پا افلاس تیز و تند است هم فساد آور باوۀ ناب نوش و طلس پوش در شناسائی حقوق بشر آدمیت به نزد باطل بین دور بین باش تا که نمایه وعدۀ نسیم حرف مفت آرد لاس همچون پلاس شد ارزن	در پناهم یا اگر التاس آتش سینه های پُرسواس خون مردم مخور بریش و لباس گر توئی حال مردمان شناس به سروریش هیکل است و اس میخ و بتور در نظر الماس بر زمینم میان هر دو پلاس بسکه طلعت به لکریان زولاس
--	--

خط ترازی حسن یار آمد
خال سنگی به پشه قسطاس

بگل مراد بشکفته اگر مراد این صفت چنان درخشد آن جبین که مهر چرخ چارین بیابار و ساقیا بیاد لعل گون لبش چه باکم از برون بر دز شرب می قیاب بجده و جده کوششتم چو ختم می بجوششتم دلاندا منت کئی هزار حصه از چینی مرا بود یک آرزو که از لب دانا و رسم چو بروصال تو به بنم آن جلال تو	بقصه و راز خود بخوانم آشنای قصص بکسب ضو چو ماه نو در او نمایان بقصص شراب لعل کز درون فرو نشاندیم بهش به نردباده خوارگان خبر که مائکم جامش بر زیر پرده پوششتم نه ممکن است در حص جواب من چه میدی بکفته در این حصص عسل و دهر افرو بدون زحمت و خوصص دام از این خیال تو خصاصه را شوم انحص
--	---

اگر تو در مخالفت نظریه طلعت افکنی
ز سمعه و ریاء شود جد او حالی و خلص

له گلدان
له درخشندگی
سه تشنگی
له آشامید

سه چوبانی که به نیا
عمل بدون می آید



خاطر خستم ما کرده کمر بفرض
 باطل و عاقل دبی کاره چو من کیت کج
 آشنائی من و یار گرامی ندید
 ناله صیاد مرا گر نکشد سوی نفس
 من و طغوا هم و تو دیده بیا می مرا
 مستبد آمده مستبد رای خودی
 قاضی و مفتی و آخوندی و درویش گدا
 ای که در هبوطی با چو منی دم زده
 این بشر با هنر و صنعت خود شد بطلک

تا در نقش دوفی گشته مصور بفرض
 ای همه کاره در این محفل محضر بفرض
 غیر خونین جگری حاصل دیگر بفرض
 ز آه خود تیره کنم روزن و منظر بفرض
 یا بجو یا که گو آمده اجهر بفرض
 چون تاجر در گذر از افسر و کشور بفرض
 روی از بی هنری جانب منبر بفرض
 بر به یک رنگیت این اسود و اهر بفرض
 ماز جلیلم روان با خرواستر بفرض

تا سر افکنده فرو طلعت شرمند بیا

ای ندیا بکشا روی متور بفرض

صولت السلطنة را بری و معج

بر گرد به را بر که هوا سرد و لطیف است
 اقبال ز ما نغمه دگان رفتی و برگشت
 بی روی تو نبشته بر آئینه و لها
 لطفی کن و باز آیی که گل در چمن اکنون
 من گوشش ندادم به اراجیف رقیبان
 باز آیه چمن ای گل گلزار فتوت
 ایستاده در این باب گروهی شهادت
 بی دوست ندارد و ثمری گشته هستی

خالی بر ما منتظران جای شریف است
 جان زار و دل افکار تن از غصه نحیف است
 بس گرد و غمت ساحت این خانه کثیف است
 چون عارض جانانه فرج بخش و ظریف است
 زان روی که رای دگران سست نحیف است
 هنگام ربیع است نه ایام خریف است
 تا چند نشینی و دولت با که الیف است
 بی یار و وفا دار دلم زار و اسیف است

طلعت بدعا جانب درگاه آبی



رو کرده که بادین و در آئین حنیف است

زین بنائی که آغوش غفل است
هر که را بنگری ز جور فلک
بحقیقت اُمید آسایش
زحمت ای شیخ میرود بخدر
باده از دست سادگان خوردن
من گریزانم از حسد یغنی کو
نزد ایرانیان مقاش نیست
کام شیرین ما بیا دلبست

هر چه در دست میرسد شغل است
دل پر از خون و خاطرش کس است
زین جهان خراب بی محل است
چون دو پای خرتو در وصل است
نشئه او بوقت خود دلبست است
زند و میخوار و بازیش دغل است
انکه جاسوس سار و دل است
هم ترازوی کاسه غل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
و ای طلعت که شیشه در نعل است

گر گوش کریمان را کرم کرده پی ماخذ
از آن دانهی صورت گمن اندر عالم صورت
گهی از غصه بیمارم گهی بی دین و دینام
در این عصر طلا کاری بهشیاری بیداری
ز قید جهل و نادانی رهید این تبت بیضا
کلاه پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی
گل و ریحان آزادی دمید از گلشن ایران
گر آردند هبی از نو کسی باور کن مشنو
به آب و تاب روی وی بسین کز آتش حسرت
مروت پیشه و عادل نکواند شیشه و قابل

که عشرت عشرت مارا کدر کرده پی ماخذ
بیکرت مانده ام کاینسان مصور کرده بی ماخذ
نشاط و عیش را بر من مستر کرده بی ماخذ
بُفتی حرف بُفتی را که باور کرده بی ماخذ
تو پنداری جهان دل مستخر کرده بی ماخذ
چه این دستار اخندی نه دستر کرده بی ماخذ
بغیر وزی دماغم را معطر کرده بی ماخذ
که اندر بند نه بهیما تو را خور کرده بی ماخذ
دل عشاق مسکین را پراذر کرده بی ماخذ
تو پنداری برادر را برابر کرده بی ماخذ

له دلی زبان بند
و و چندان



فقیه خاکساری را تو انگر کرده بی ماض
ز سابق جلوده لاحق نکوتر کرده بی ماض
بسان باز شه صید کبوتر کرده بی ماض
که این سان دیده و دل انتور کرده بی ماض

بزرنجیر سز نفس دل دیوانه می بینم
بنوشه باو ده ساقی نوشد راز مشتاقی
حرم روی او دل احرم گشت و سز نفس
بهر راهی که میپویم دعای شاه میگویم

دو دست از یاد او طاعت برگردانوی فکرت
گو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماض

گناه او چه که عمری فکنده به عذابش
چه حاجت است که پنهان کنی بزر جبابش
یکی بتن کفن آید چه مرده ز ترابش
همیشه پاک زگر و اجانب است جبابش
شکسته بال و تو باشی برنج دانه و آبش
نمود یا که نگاه می بوی پر خم و تابش
مکن تو مونس جان را ایتقید و طابش
از ان ز چشم نه امت فرو نشاند و غم آبش
نه انکه یکسره بر بندی از نظر آبش
کجا بکرو و جیل جیل می برد و آبش

الا که همد خود را کشیده به نقابش
اگر حقوق وی اسنون ادا کنی دیگر
یکی رود بسیه پرده چون غدا داران
نژاد پاک ز عصمت چه عفتی دارو
کنج خانه چو مرغ قفس اسیر و بهمان
کسی ز راه خطا سوی او نظر نتواند
نه من به بند زنی نی زنی اسیر من اما
چو ابر تیره رخ مهر و به پوشاند
برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن
ز نیکه دانش و بنیش نموده بیدارش

عروس فکر تو بکرو پسند دل شده طاعت
نخواند مت که بخوانی مقالهای خطابش

مثال غزت کیتای بی مثال کشید
چو گرد ماه خوش گردده دغال کشید
سبوی آب زهر چشمه زلال کشید

هر آنکه نقشه رویه و ریال کشید
به اضطراب ز هوشا شب به پر هیزم
من العطاش جبهشنا ای مراد فوی

له بین خطا



چه نکته است که این نقطه دل عاشق
مشیته خلقت فی مشیته النطف
بیاد روی وطن پرده که مطرب بست

میان دایره محنت و طلال کشید
بروی او چه نگوا بروی طلال کشید
ز شوق دلبس من پرده از جلال کشید

وطن پرست و وطنخواه را گو طاعت
که با تو دل به یکی خط و یک خیال کشید

هر که رود دستی بیجا میخورد
گر فضولی گول مازد در عوض
چون براه عاشقی سر خورده ام
اندگی با من سگی گر منگی
کیسه ما پر نشت از گاه سلی
ان خوری بادوستان خوش تر بود
احق است اندر بهار اردیده
این غم مفت فراوان جهان
خرم آمد این نسیم صبح دم
جامه نو بر تن خود شاخ گل
طالب گم کرده خال اندر خطش
چون بهشت عاشقی شد کوی او
میکند او حال ما سهوا خراب
ساقیهای می بصلح اور که می

در حساب از مردمان پامیخورد
تجرب کردم کران را میخورد
حیف بر من هر لکین پامیخورد
طی کند بسته خون امیخورد
چون غیر از کاسه ما میخورد
در نه دشمن بی تو تنها میخورد
پوستین پوشی که گرما میخورد
عاقل و هشیار و دانا میخورد
جان ما خوان میجا میخورد
چون به پوشد او نه سرا میخورد
غم همی از کسب آنها میخورد
کی فریب شیخ و ملا میخورد
مال ما را او بجهت میخورد
نی بکار جنگ و دعوا میخورد

طاعت از دست تو سر خوش درین
میشود چون پای رس میخورد



عبادت کردن پروردگار است
 رزقهای یک استاد کار است
 که این بیرون زحمت اعتبار است
 به بین کاینجا دوستی برقرار است
 که کیسر سادگی ناستوار است
 تو افکنده یکران جانفگار است
 بروی آسمانی آشکار است
 به یک بامی دومی بنیم بهار است
 فدای آنکه عهدش پایدار است
 که نزد یکان غم را خوشگوار است
 به پیش دیده در انتظار است
 که بهر دین او بی قرار است
 چومی بینی که در سختی دوچار است
 به جفت خویش یار و نگار است

اصول آنچه انسان را بکار است
 به چشم این نقشهای زشت زیبا
 چه بد پنداشتی مارا گوید
 به انسانیت ارداری هویت
 یکی بیرون یکی در پرده گویم
 میان مردمان طرح و دینیت
 وزن دم چونکه بینی ابر ظلمت
 خموشان و خروش نام که او را
 ز عهد هست خوبانم بلبختی
 بخورای ز انجور دور آب انگور
 چه روی نیکوان در پرده باشد
 برون آید اگر چون مهر تابان
 ز منغ آمد حریفین این طبع انسان
 اگر مرغ قفس آزاد گردد

محبت در سرشت هر که باشد
 چو طلعت در پی دیدار یار است

بیدار وطن

اینک به بنگر بر طور بشر
 بر طور بشر اینک به نگر

ما هور وطن بینی زده سر
 ای دل بنخدا یکم بنخدا

ای ماه وطن همارا تو نیم



وی شاه زمن سرباز تویم	
سرمست خودی ای باده پرست	بیچ رگی از بیکارگی است
مردان جهان هشیار و تو مست	بشکن قدح و پیمان دگر
ای ماه وطن همراز تویم	
وی شاه زمن سرباز تویم	
ای پیر خرد درویش تو ام	با من چه تونی من پیش تو ام
چون بی تو نم دل ریش تو ام	در عرصه جان روزی بگذر
ای ماه وطن همراز تویم	
وی شاه زمن سرباز تویم	
شوریده شود با موی تو دل	مهر فلک از روی تو نخل
آزاده مانشته بگل	مارا شده کار از چاره بدر
ای ماه وطن همراز تویم	
وی شاه زمن سرباز تویم	
ای دل بر او دلال منی	چون دلبرا گرمس حال منی
مندوب من و اموال منی	در راه وطن بفروش و بخر
ای ماه وطن همراز تویم	
وی شاه زمن سرباز تویم	
هان یار وطن ای یاور ما	باری تو اگر داری سربا
مردانه بیا اندر بر ما	چون آمده زن از پرده بدر
ای ماه وطن همراز تویم	
وی شاه زمن سرباز تویم	



آید بوطن آواره ما	هر کاره شود بیچاره ما
سبیل نخورد رخساره ما	تا شاخ هنر آورده ثمر

ای ماه وطن همراز تو ایم	
وی شاه زمن سر باز تو ایم	
بنگن بشکن پیایه غم	منشین تو دگر در خانه غم
ویران شود این کاشانه غم	کاندر دل ما افکنده شر

ای ماه وطن همراز تو ایم	
وی شاه زمن سر باز تو ایم	
شب تا ببحر ای و بسر ما	بر دی تو بسرا اندر بر ما
طلعت ز غمت بی نقد رخت	ترسم که کند از کیسه ضرر

ای ماه وطن همراز تو ایم	
وی شاه زمن سر باز تو ایم	

مختصری از سوانح عمری مصنف

بدون مقدمه و عبارت پردازی و خالی از مبالغه و انشأ طرازی مختصری از احوال دیرین این شاعر خوش افکار و شرمزه از روزگار گذشته این ناظم رفیع خیال که در شیرین سخنی نقدِ حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان برده و از ظرافت بیان گوی فصاحت را از عنایبان بوستان ادب ربوده، بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خرم نکته دانا گمان نشده و هم درک سخن از اذمان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این اثر



میگذارد

که آقای میرزا محمد خان متخلص به (طلعت) علاوه بر قریحه ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع
آمارش آشکار میباشد هویت فامیلی و مراتب سببی مغزی الیه نیز بخانواده های محترم درجه اول
یزد که سابق بر این غالباً از زمامداران و حکمرانان آنجا بوده اند اتصال می یابد

فقط عرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرآینده این کتاب است و الا در سایر
قسمتها از بیات آب دار ایشان پیداست و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد
این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نباید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه
سالها از وطن خود دور و در زوایای هندوستان غلت گرین بووه و خود را در انقلابات
ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوه سخن فرسانی چندان عاری و بی بهره
از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پرداز می ایشان
حدود وسط شیوه و سیاق شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات و امتحان نموده این برای نشان
دادن روحیات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود و آقای
میرزا محمد خان طلعت یزدی که اخیراً چند سال است جولانگاه ادبی خویش را صحنه وسیع هندوستان
قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دارالمعروفه بمبئی میگذراند اصلاً از طرف پدر بسلله جلیله
مرحمت آقا محمد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمرانی یزد و توابع منصوب بوده
منتهی میشود و از طرف والدّه ماجده اشش بفامیل محترم (پیرنیا) نامی که از معارف و مشاییر
ایران میباشد میرسد

شاعر مغزی الیه در حدود سال هشت هجری در تفت یزد متولد و سال دوم مولدش با کسان
خود به نائین رفته و در سن ده سالگی دوباره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکند و در آنجا
تحت مراقبت والد ماجدش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و
در سن شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر

محرر اردیبهشت



هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم یزد و اینک هم در حیات
و مشهور است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علومات ادبی پرداخته و تحصیلات خود را به درجه
تکامل میرساند و از همان اوقات به سبب قریحه طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده و از جمله این
شعر اولین رشحات فکری و مقدمه نظم سرائی ایشان است

اگر ز غم که اشش آن ماه تیره دل بد آید امید هست که هجران بدر کند سر آید
بالجود و رغفوان جوانی و سنین مبت سالی با اطمینان کامل از توحید و دشمنی و حسن بیان فطری
و لجه و دودی خود آهنگ مسافرت به کرمان می نماید لاله لورو و بکرمان در حلقه ابل نمبر و وعظا و در آمده و
در مرثیه سرائی امه اظهار اشتغال میوز و طولی نمیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه رول
مسابقت از سائر همکاران ربوده مورد توجه خاص و عام میگردد و نفسی آهنگ و لنوا ز ایشان در
محلات کرمان طنین انداز گردیده که هر یک از بزرگان کرمان و اکابر اسامان صیت صوت ایشان را
دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفته می شده که علاوه بر مجالس عمومی در خلوت خصوصی
بر روی ایشان نشوده و از نغمه بیانی و قصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده مینمایند
خلاصه پس از توقف یک سال در کرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکنند

مجدداً بعد از اقامت یک سال و ریزد و نامل شدن ملاقات کسان خود ثانیاً به سپاه کرمان میگرد
متأسفانه در عرض راه دو چار سارقین نا هنجار شده تمام اسباب سامان و بضاعت مادرش الضمیر
مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اش را که عبارت از یک جلد و یوان بوده باشد بسرقت می رود این
فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متاثر و آزرده میکند مسلم است کسی که
سر لایه مادی و اندوخته های ادبیش را به آن واحد باخته و یا به نیما از چنگش ربوده باشد معلوم
است که در آن صین چه حال تاثر انگیزی خواهد داشت مختصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست
زدان بی انصاف بوده و به انواع زحمت و صعوبت در بنیوله و مغاره های دشتناک تشنه
و گرسنه روزی را شب و شبی را بروز بسر می برند همینکه از چنگ سارقین رهائی یافته بهر سختی و

بدبختی است بادی سرد و دوستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند بجز رسیدن بکرمان دوباره با همان احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خوانین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردد و ضمناً حضرت اجل امجد آقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السلطنه) که از خوانین ذی شان و شوکت (رابر) میباشد ایشان را بسمت هم دیشی و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشا را لیه نظریه تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریشانند دعوت معظم له را قبول نمی کند اما در اصرار و مرام خاصی که آقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواهش آقای صولت را پذیرفته و تاهیت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرو مندی در سفر و حضر هم رکاب و مصاحب بوده تا اینکه از اتفاقات و بهری در مسافرت (رابر) به اندک بروزی مهری که از آقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیمش نیامده فوراً مستغنی از خدمت شده و چون برادر کهنه شش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سایر همایا از ملاقات یکدیگر محروم مانده بودند دیگر توقف در کرمان روانه دیده نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بندوبست عازم هندوستان میشود که شاید بین وسیله یعنی از مشاهد حوادث و غرائب مسافرت و زیارت برادر تاثرات درونی خود را مرتفع سازد

اما متاسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها تاملات روحش التیام نه پذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصبانیت با ایشان استیلا یافته که از سرعت تاثر تاب استماع یک کلمه حرف بر خلاف مذاق خود نداشته تا جانی که عده از بنحیرا دیوانه اش خطاب مینمایند و تعقیب این حالت بغافل چند سال بخلاف گذشته گشته گوشه وحدت و انزوا اختیار و لمبی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نه نموده و ترک مصاحبت دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان آشنای خودی خویش بختانه با دوسه تن از هم کاران یعنی شعرای مقیم هندوستان مواجه اتفاق می افتد بجز و اطلاع همکاران از واقعه مولود



ایشان طبع موافقت ریخته و جلسات انسی مرتب داشته سابق پیش می آورند و رفته رفته ترغیب و ولداری و نصائح شفقا نه دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و فکرهای سابق را بکلی از خود دور و شجاعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و عند طبعش را که تا سبب خریف فرو برده و هیچ سخی نیگفت دوباره بهوای بهار گشتن تازه افتاده شروع به نغمه پردازی میکند و دیوان (ستاک) شاه نورسته را که اینک طبعش مبارک رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بان هیچ کاری نیست از طبع شیوایش در مدت چهار سال مترشح و از دیوان سابق جز چند غزل و قصیده که (در ایران بنا نسبت موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبع زاد هندوستانش میباشد

خلاصه گذشته از تمام فرایمی دانشمندی و نبی که فوقاً اشاره گردید آقای (طلعت) همیشه دارای احساسات وطنی بوده و از شور و شعف ترقیات ایران بیشتر اوقات در کافرانهای ملی و انجمنهای عمومی فارسیان هندوستان شاه نامه سرائی اشتغال ورزیده تا جائیکه فارسیانش به لقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک به آواز یکسانی خوشان (ولو بوسیله رادیو) باشد هم بقرارتا بچشمه نقشه کپانی رادیو صدای صوت میرزا محمد خان تاسه هزار میل راه به استفاده عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع طبع ستاک عقیده داشتیم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات و تجربات یعنی خوب و بداد و احویات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است و طبعاً برای هر فردی از افراد ممکن است کم و بیش نظائرش پیش بیاید ضمیه آخر کتاب نایم تا همین طوری که این کتاب از تراوشش لفظی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی از آن هم از رشحات نثری ناقابل



تنظیم شده باشد

اما متأسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن باضعف بود و بن خود بخش و مقایسه نمود دیدیم بکلی از حدود استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن موقتاً صرف نظر نموده باشد که قنوت هموطنان و ازایش احساسات معارف پرولانه ایشان در خریداری ستاک بقسمی که امید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن تشویق و استطاعت نباشد و مخصوصاً از آقایان محترم و هموطنان غزیری که قبل از طبع این کتاب هر کدام بفرغ معارف پروری خود باجهت گشاده بخیرید چند جلد مبادرت کرده و قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکر گذاری متنان دارم

که خریدارم و هنگام بازارمیت
تا غم از دل به برداشتم سرشارمیت
کز هنرهای وطن هیچ خبر دارمیت
با من آنی بسخن میل به گفتارمیت
من ز فکر خود فرصت رفاهمیت
قتله نیست که در گوشه دستارمیت
چونکه دانست که هرگز کسی کارمیت
به رفوگر زروم چونکه طلبکارمیت

آزمون کرده مایا رویا یارم نیست
با وجودیکه خلل میرسد از می بخرد
ای هنرمند من آواز خست تاز تری
آن قدرستم از این باده غفلت که اگر
به واسیر و سفر میکنند ام و ز بشر
همچو ابناء وطن بنیخود و بیچاره نیم
جیلد بازی بسرآمده و بر بود کله
گر کند چاره گریبان نکند پاره دگر

طلعت از بی ثمری فارغ و آسوده نهم
که خودی بوطن در خط انکارمیت

جهانی را تصور میستوان کرد
بهر کاری تفکر میستوان کرد

تصور در جهان پرمیتوان کرد
بکار آدمیت گر در آئی



<p>بخت مشترک پر میستوان کرد به بختن خشت آجر میستوان کرد طریب در تیا تر میستوان کرد کزو باری تنفر میستوان کرد</p>	<p>شکایت از خطای خیالی چو موم آهن شود از بردباری با ساقی چو دارد اتفاتی ز گل به کار خار استین گیر</p>
<p>طلعت نعمتی بخشد چو آن یار از دوام تشکر میستوان کرد</p>	
<p>بر درگه دبیری ستادن و از منظره دیده کشادن در پیش دو پای او نهادن دل بردن و باز پس ندادن یکبار و به گردنم نهادن بانی هنری و گاو زادن</p>	<p>خو هم در دیگری کشادن از خنجره ناله کشیدن از دشمن دوست سر گرفتن ای دلبر مانگو نباشد زنجیر و زلف باز کردن طلعت به زمانه نادر افتد</p>
<p>بر بند از ار قفل اجب هر کس نرزد برای گادون</p>	
<p>در گوش رسانده از ندانی وی بی خبران آسیانی بیگانه ز رسم آشنائی تا چند اسیر این رودانی بهر دل قفل دلکشائی از بند بلا دهد رانی حق با تو بود توئی کجائی</p>	<p>دوش آن (راديو) حاصدانی کی بی هنر ان پست شرقی ای خود غرضان بی حمیت سر زیر ردای جهل تاکی آریه کف کلید دانش پندی بشما هم که دل را ای بند و آرزوی باطل</p>

گوئی به بزرگی و بلندى
آن کی بود این روا به کیهان
چشمان تو چون جهاز جنگی
اکبد بکناره راند باید
بی رنج که میرسد بجنگی
گذار وطن چو گرد آباد
گذشته قوا فل نوافل

کوه تو کند هم لیاثی
خورشید شود کم از سہائی
زلفان تو نیز چون هوائی
زین ورطه بدورہ طلائی
بی درد کجارسد دوائی
ویرانه شود به بیوفائی
از کوچه واجب کفائی

امید که از برای طلعت
روزی بکند خدا خدائی

اکنون چون کاتب کتاب خبر داد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است
و این در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق و فال و خواب که در مبینی مبتلا بعا
میباشد در میان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمه از این چند موضوع نگاشته تا هم
جای خالی باقی نماند و بهم شاید مبتلایان این عقیده فائدتی بخشد

اثرات عشق

آتش عشق ندانم چه شرما دارد
هر چه دیدی و شنیدی و تصور کردی
عاشقی را در جاتی است که هر بی هنری
باغبان در چمن حسن نهالی به نشان
چونکه در دایره عشق در آمد طلعت

که شرارش بدل سنگ اثر ما دارد
هر کی بر اثر عشق گذر ما دارد
چون به پیرامن او گشت هنر ما دارد
تا به مینی که بعاشق چه شر ما دارد
نقطه سان خط امان پیش خطر ما دارد



عالم عشق

دست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه جوان به تفاوت استعداد یک قوه کهربانی طبیعی قرار داده که آن را باید عشق نامید و از این قوه گران بها (چندین احساسات خیره که هر یک در زندگانی مدنی و تکامل ترقی خلائط نفسانی عاملی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر قدری دقیق شویم اساس حیات مدنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید محکم یافته که آن نیز بعشق پیونداست و بواسطه همین قوه اکثریه عشق و اُسید است که سفینه تعالی و ترقی هر انسانی را در بحر متواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب بهر عبور داده بساحل نیل آرزو نزدیک میسازد بدیهی است که از تابش حرارت این قوه است که انسان را تحریک بساعی و اتکاء به نفس و مسابقت در تحصیل مقامات رفیع و فداکار مینماید که تا عشق و امید شعله و نگردد انسان بهیچ کاری اقدام نخواهد کرد و بطور محسوس دیده میشود که ذرات کهربانی عشق همیشه در دریای عنصران تا واپسین حیات در حالت قبض و بسط بوده و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید تا گاهی هم بان همه استعداد مدائی که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بسا به یک نگاه خود را باخته و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میگذارد که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم شخصی که هرگز آن عالم را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه اساتید سخن دایبان قریح و هنر که از هزاران سال به این طرف نظاً و شراً از سجایای عشق رمزی سروده و گفته اند اکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و سطر از سطر و قتر عشق بطور حقیقت بگویند و بنویسند جز اشخاصیکه طبعاً احساسات بشریت آنان را به عالم عشق آشنا ساخته و



از سرچشمه حیات مؤبد شرعی چنانچه باشد فهم سنی خواهند کرد اگر چه کمتر کسی است که در
سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار پنجه فولادی عشق نگشته و از جفای گل
روی خوابان خاری بدل نه نشسته باشد اما عشق دارای مقامات ارجبندی است که
هوسهای موقتی و لذت ذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک معنای خیلی مهمی است که تا حال بطور دل خواه حل نشده
اگر چه قدما بی در اطراف آن سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذره فروگذار کرده اند
و در دوره حاضر هم تا اندازه بعضی فلاسف و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن نه نموده
اند لیکن باز هم تا کنون آن طوری که باید حل و عقد نشده و سبب اینکه اصلا چرا انسان
خواب ببیند و بچه علت بسیار از آنها خارج از تصورات بیداری و تعلق و ارتباط زندگی
انسان است تا هنوز کشف نشده و مبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از
تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات آن که به تجربه عموم رسیده و قابل انکار نیست
می پردازیم

آنچه در کتب دینی و تالیفات متدینین دیده میشود سه درجه از برای خواب معین نموده اند
اول خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از استلای جهاز هاضمه و خوراکهای نامناسبه میدهند
و این قبیل خواب را بکلی مهمل و بیکار میدانند دوم خوابهای لهو و لعبی و آرزوهاییکه در بیداری بفکر
انسان خطور میکنند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمناهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب
یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثل خواب دیدن گربه و نه و گرگ بزه و گاز آفتاب از این قبیل
خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوم خوابهاییکه در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده
میشود و این را روحانی و صادق میگویند و این قبیل خواب دارای اعتبار و اعتماد میدهند چنانچه



غالباً مطابق با واقع درآمده و اشارات نیک و بدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از شکلات و کارهای دنیا صحت و تقش به تجربه معلوم میشود گزشتۀ از قول انبیاء و اولیاء آیات قرآن آنچه به تجربه فیهیم اثراتی در خواب هست چنانچه اشارت رفت بعض اوقات طبق النعل بالنعل اشارت بش بوقوع میرسد آمانه این قدر که در مبعی نزدسته بازان که از صبح تا مساء در هر کجا که انسان به این عجات بر میخورد جز قصه از خواب و غره بازار حرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب روحی بنزد داشته و اقسام خوابها متفرقه را هر یک به بهی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمۀ تعبیر مینمایند و بعضی از آنها را جستر دو به اصطلاح خودشان صادق و قطعی میدانند مثلاً اگر کسی خواب نان را دید به نمۀ نان و اگر گوشت دید به نمۀ شش و اگر خانه و جهاز دید به نمۀ ده و قس علی هذا که در واقع جای است که یک کتابی در این اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی از این معامله دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح آن روز تصادفاً بجهان اصابت نموده باشد اما کلیت ندارد و نباید باین قدر مبالغه در آن بعمل آورد که اسباب خانه ویرانی بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعظم حضرت پهلوی خلد اندمکه مشرف شده در آستان خواب این شعرا در خواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضۀ داشتم

بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما روزی گذرد بروی اگر پادشاه ما
خیلی مورد توجه شاه واقع شدم و ضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش از یاقوت سرخ و نهند ستاره میدرخشید عنایت فرمودند و دو هفته پیش گذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت اعظم حضرت آمان الله خان با کلبه و دبد به وارد مبعی گردیدند من هم یک قصیده غنائی که مطلع

آن این است (شعر)	بیا و رجای ای ساقی مرا جان
	به کم لطفی مزن مارا مر نجان

با مقداری خوشحالی و دو دچراغ که همراه هم خوردم در مدح شان غنم و یک روز در حضورشان



به آواز بلند خواندم از لجن من نهایت خوششان آمد پس از اتمام قصیده فوراً از خزانه عامه
 به یک بارک الله سراپایم خلعت صله پوشیدند و شخصاً دست در جیب قوت بردند چندین
 آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خواب
 راست و درست بوده اگر چه عطیۀ شاهانه کار یک پیه و پشینری برای من انجام نداد
 لکن در اصل خواب شکی نیست که درست بوده این خواب خیل شبیه است بخواب دیدن آن
 شخص مفلسی که خواب دید در خواب ظرفی پُر از اشرفی یافت و خواست آن را از زمین بیرون
 بیاورد از شدت سنگینی بی اختیار ادرارش جاری شد در آن حال از خواب بیدار شد که هنوز
 جریان ادرارش خاتمه نیافته بالاخره صبحی برای یکی از مجربین حکایت نمود که من دوش
 خوابی دیده ام که نصف آن راست و نیمی دروغ است معبر در عجب شد گفت چگونه گفت
 خواب دیدم که دفتینه یاقم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدت ثقل آن
 مجرای بولم باز شد و تنگیه بیدار شدم دیدم بستر تراست و گنج بی اثر پس ای متقین
 بخواب شما که دست رنج شبها روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که
 تعبیرات از این قبیل و انتظاراتی که شما از آن دارید بعید بخود خانه خود را خراب نکنید
 و یک رویه خویش را که مشقت مالا یطاق تحصیل نموده اید بطمع ده رویه موهوم از
 دست ندهید

فال

گویا در هر زمانی شیوع فال و تغفل میان مردم معمول و مصطلح بوده که در مواقع تردید
 و دودل بودن در یک امری ناچار رفع تردید خود را از تغال مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی آیام
 و اشیاء را نحس و برخی را سعد و نیک میدانند و بعضی را تغال باد و یوان ادا با صدق محض
 میدانند و میتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود در این کار تجربه ایاتی حاصل نموده است عجب اینکه



حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکر اقسام تغزل میشوند گاهی نزد خودشان یک نوع خیر و
شری در کار باطل می آورند چون اصلاً تغال یا خیر و شر و یا نخس و سسد و استخاره و استشاره
همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بحالت
وقفه در آید و در یک امری مردود و حیران بماند طبعاً برای قتل اشکال و رفع تردید خویش
به نوعی از تغال متمسک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فاش
بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهم
غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدما بی چیزهای شگفت شنیده و خود
دیده ام که اگر بنخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیمی خواهد شد فقط برای نمونه یکی
دو تایی آنها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب با دو
شاهد خوش اندام بطور غیر مستقیم دل میباشتم و آنها نیز هر یکی شقیقه و فریقه حسن دیگری
بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می بستند که آنی تا ب جدائی
از هم می گذراشته و بیشتر اوقات خود را در محلی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر
مخطوط و کامیاب می شدند اما اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف مینمود که هوای
صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزل و تغال
و اشعار می پذیرفتند اتفاقاً یک روز در آیام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را
از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشح ابر بهاری بر سر هر سبزه مراریدهای غلطان
فرو نیخته بار نقاب صحرارفته بودیم و در حاشیه جوی آب و سبز پیاوگل های ایوان طبیعی
بساط تفرج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از آن رفقا که عبد از رسول نام داشت
که در خایت صباحت و شام مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از اند نشن گران
بودیم احمد مرا اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که او راق اول و آخر داشت و
تاحال ننیده ام چه کتابی بود برداشته بمن داد و همینکه کتاب را کشدم مطلع غزل اول صفح

این بود (شعر)

عبدالرسول خسرو جوان عالم است	هر جا که اوست مایه عشرت فراهم است
------------------------------	-----------------------------------

طولی کشید که جلوه مار با جمال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری لبسری نیک منظری و عده طاقا
داده بود من با نهایت اشتیاق منتظر دیدار غریزش بودم وقت موعود از شدت آتظار
که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجه حافظ شیرازی مراجعت نموده گشودم این شعر را (شعر)

می خور و غم مخور و پند مقلد مشن	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
---------------------------------	------------------------------

و وقت دیگری دور از وجود خوانندگان بکالتی صعب دوچار بودم و رفته رفته میرفت که از
حیات خود مایوس گردم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیاد تم آمده بودند صبحتی از فال و شگون
بیان آمد کسی از ایشان شنوی مولانا رومی را طلب داشت هر کس بغرور حال خود تیتی
داشت و من هم بناسبت نیت صحت فراج تفرجی بزدم بمصدق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر کجاست ای برادر صبر کن	تا شفا یابی از این رنج کهن
---------------------------	----------------------------

مع هذا اینها نیست که ذکر شد یک نوع تصادفی است که بناسبت حال انسان اثراتی می بخشد
و نمیتوان آن را کلیت داد

کاه اگر باد برد کاه را با راجه غم است	زرا اگر خاک خورد شاه روارا چه غم است
بهر نوری که غمان کوشش پوشیدن آن	کرده از جهل بگو نور خدا را چه غم است
گر به نادانی خود سرو قدی جلوه کند	پیش آن قامت و قد سرو روان را چه غم است
من چو کف بر زبر و دل گهر بحر فنا	گر شوم غرقه در او بحر فنا را چه غم است
پشته سازند در آن کوی گراز گشته او	عاشق وصل بخون تشنه ما را چه غم است
روی دستی نخورم تا نمکند باغبان	گو به نا اهل من اهل خط را چه غم است

طلعت آن شاهد مینا چو بر آید بصدد	که دل از ما به برد زلف و قمارا چه غم است
----------------------------------	--

تم کتاب دس ماه مشتمل شمس



بقیہ غزلیات

<p>سرشب تا سحر پرده سرائی کردی در پذیرائی این بنده شرمندہ خویش بسکه در چنتہ حسن تو نفایس دیدم چون نخوردی غم ایام ضرر سود تو شد تا کہ بر نقرہ زدی سکہ خواری در ملک شانس و پیشانی و اقبال خود طالع نخت</p>	<p>عجب ای پرده سرا پرده سرائی کردی من چگویم کہ چه خوش خانہ خدائی کردی بجنون ما لیم از ہوش ربائی کردی رشتہ کار خود از صبر دولائی کردی غزت خویش بہ بازار کلائی کردی بہ تصادف ہمہ را خوب خدائی کردی</p>
--	--

طلعت آن دم کہ تو را کو کبلا مید مید
برد دوست رسیدی و گدائی کردی

<p>مزن ای مرغ دلم در قفس داد مشو غمگین چو تقدیر این چنین است دل خود را بہ امید ربائی مہر اندوہ پر واز گلستان بود آئین صیادان بد خو هنر ور گر بُدی ز اول نبود بدینسان چون تو را آید شب روز کنون در کار گاہ زندگانی</p>	<p>کہ از حال تو غافل نیست صیاد دل از تدبیر بی حاصل کن آزاد پی تسکین بہ باید وعدہ داد برآر آوازہ تا دل شود شاد ہمی دلم افگنی از راہ بیداد کنون محتاج ہر بیگانہ استاد ہمان انگار کہ در روز میعاد چہ سازی چون تفاق انگوٹہ افتاد</p>
---	--

تو ای طلعت ہمان مرغ اسیری
کہ داری در قفس پیودہ فریاد

رباعی





ماحو هوای ذات پاکیم
وز آب شهود و آتش عشق

در راه رضا دوست خاکیم
صافی شده بی رغیب و اکیم

غزل

کشد باد سحر چون به باغ روی تورا
فرد رود همه جای پای دل به تاریکی
تو سنگدل تر ازانی که وقت دل تنگی
چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی
قبای عشق بهر قاضی نیاید رست
به بست راه امیدم ز هر طرف گردون
ترانه سنج چو مرغان صبح اقبال
بعشق روی وطن باولای اهل وطن

رساند باد صبا بر دماغ بوی تورا
از آنکه دست تلاول کشاده موی تورا
به پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا
دگر در ست که می آورد سبوی تورا
مگر کشند به بالای آن اتوی تورا
ولی کشاد به دل راه آرزوی تورا
که هم بشام عدم افکنده عوی تورا
منم که منتخبم خود سگان گوی تورا

نوامی شور تو عشاق را غنچه انجش
بود چه پرده گو طلعت این گلوی تورا

ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام
می ترسم از درازی آن پیچ و تاب زلف
ای بی خبر به بند زبان از ملاستم
ای فتنه جو برو که مکافات روزگار
ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد
هر شاه سی که عهد شکن شد بان گن

گل بی جمال و روی تو چون خار دیده ام
زان می کنم فرار که من مار دیده ام
زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام
دیدم هزار بار نه یک بار دیده ام
من پیش چشم خود ز بردار دیده ام
بر شاخسار خویش نگو نثار دیده ام

طلعت فریب هر که در آمد ز در محو
چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام



خوش نباشد که دل از لال رخان بروای باید از کودکی ای دوست کنی کسب هنر عمر بر باد ده آدم بیکار آخسر سودنی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی ای جوان پیر خرد با تو رفیق است کو بشنو از من که شوی بهره ور از علم و هنر	بد نباشد که بهاری بخوان بگذاری اگر از غیرت خود با اثر و درکاری شکر کن که در دجنت چو کاری داری ای که در سختی آیام بسستی یاری سر به پایش به ادب خوش بودار بسپاری گرچه از تنگی پسندم به یقین بیزاری
---	---

طلعت احوال دلم را بزبانی گفتی
با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری

خوبیکه چنین خوش منش و طبع سلیم اند هر جا که باطلی فکند پیر خرابات گر الفت من با تو پسندند غیزان این فخر منت آنکه سر کوی تو شبها تا بوسی وفا تدعیان از تو شنیدند چون حرز جواد تو بود حفظ مجبان	مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند رندان قلندر چو منش یار و ندیم اند بی شبهه منرا و ار همان اجر عظیم اند خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند خرم دل و خندان سخنها می رنجیم اند محفوظ از وسوسه شیاطین رنجیم اند
--	--

طلعت بر خوبان به بری ره بصفاش
دانی چو نماینده رحمان و رحیم اند

بگذرای خواه بر شمع که این کار تونیت رو بچو آینه و زشتی خویش عاینه بین تو بفرهنگ خود آهوی خداداده گیر تو که حیرت زده خلقت مخلوق شدی تا به فرزانه فرنگی ندھی دست ادب	هان خبر دار که باری ابد ابار تونیت نکنی گوهر خود گم که سناوار تونیت ز آنکه استاد ازل نقطه پر کار تونیت عقل بات است دسری در گرفتار تونیت سوزنی بهر رفو کردن شلوار تونیت
--	--

یعنی رفیق و نرم

از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم بسکه بگرفته فرا عیب سرا پای تورا داد مشوقه مرادوش نوید از پس در آنکه در عالم ایجا و بنجی علم است	اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست عیب آست و تو ما هی که نمودار تو نیست که دلم هیچ شبنمی نیست که غنوار تو نیست اعتنائیش به تنقید و به انکار تو نیست
--	--

طلعتا ناز بختی ز تو دور است کن
خاصه نزدیک حریفیکه خریدار تو نیست

شور فریاد من و ناله مرغان نفس ای وطن خرم و آباد نه کردیم تورا ده ترقی بوطن ای که تجده طلبی آتش عشق به کانون هنر شعله و راست گر بیری بهر مندی و مردی به از آن پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود	آن یک از بند هوا باشد و این قید هوس تا دمی بی زغمی تازه براریم نفس موترا داری و گاری خری غزنه نفس جذب کو که یکی جذوه به گیری ز نفس که بانی به چنین زندگی ننگ و عبس راه ناگاه بهفوری منها با همه کس
--	---

صید خوابان شده طلعت و صیادی تو
چپ شبیه است به بر جستن لیشی بکس

لیث نوی از عکبت

آفرین بر تو که جانان من و یار منی بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی خوب در دایره عشق محاطم کردی جابل بی هنر و علم گمانش که جهان تو پس پرده و خلقی همه ظاهربینند خون جمعی به در رفت و به نیما بردند	با خبر از من و از حال من و کار منی ای که آگاه تر از من تو به اسرار منی نقطه سان ای که محیط خط پرگار منی خود بخود هست و تو خود همی نپاز منی هست تفویض یا آنکه تو جبار منی مال و ناموس چگویم که نگه دار منی
---	--

روزمین روشن از آن روی کو سار و کن

تیره زان طره اگر طلعت مختار منی

چو دام زلف او نبهاده باشد کلاغی گفت کبکی را که ره رو اگر بشیاری ای ناصح ده پند بعیب خوشتن کورتی و داری دلت را باز بان خود یکی کن چنینگی به ازین رنگی ای باز	کجا دل عاقل و آزاده باشد به باید خوش خرام و ساده باشد بجنون چون دل از کف داده باشد نظر جائیکه دور از جاده باشد که تا چوب دو دزد افتاده باشد زغن گاهی زرو که ماده باشد
--	--

بدین عاشق مزاجی طلعت آن به
که با خوابان خراب از باوه باشد

بنالم روزی از بیدار صیاد قفس باید به تدبیری شکستن هراران بار یاد از شبانه وطن ما را مبارک آشیانی هست گل آید جلوه گر باز یب و زیور سر خوشنودی ما هر که دارد	که بردار دقفس آواز بیداد نه دل بستن در او تا گردم آزاد که بی رویش نمیکرد دلم شاد کز ان دارم دلی دائم بقریاد به بلبل چون عود سی نزد امداد همیشه خرم و خندان و خوش باد
---	---

تونی طلعت همان مرغ گرفتار
که می ناله ز دوست آدمی زاد

در دهائی که دل از دست زمان می بیند هر صدائی که زند مرد بکھسار وجود عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مر است عاشق مفلس بی کار بمنزله یار	گر بگوه عرضه کنم سخت گران می بیند گوشش اگر داد فرا باز همان می بیند تا در این کار که سود و که زیان می بیند هر طرف روی کند منع کسان می بیند
--	---



<p>باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند سنگ چوب است که از دستش می بیند</p>	<p>بر دباری که ز سرگردون باد غرور آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش</p>
<p>با ده بی ساده اگر طلعت آزاده خورد خون خود می خورد و خون زران می بیند</p>	
<p>گرچه افتاده شدی من ز تو افتاده ترم من سبوی که شود صافی پر باده ترم در جوانی ز پی خدشش آماده ترم ز تو من باز بدرگاه وی ایستاده ترم بولايت به ولای تو که دل داده ترم نزد خوبان زمان من ز تو نهاده ترم</p>	<p>ساقی آزاده ای و من ز تو آزاده ترم خم صفت گر تو بمیخانه پراز باده شدی گر به پیری شدی آماده خدمت تو من شده ای ستاده اگر بر سر راه کرمش هر کجا دل بولای ضعیفی ساده دهی نه نهاده ای تو اگر سر بر عهد و وفا</p>
<p>طلعت سادگی خویش نمودی و به بین کاندین خوی نکواز تو بسی ساده ترم</p>	
<p>که خاطر خوی عرقوبی کند رد گو تا شنوی بانیک و بند بد تراعی جانب العبد المؤید چه خوب است ای ندیم حاتم یه بر و اول بجو آئینه خود نشد زخم زبان چون بیک از صد خُذِ النُّقْدَ الَّذِي مَوْجُودٌ فِي الْيَدِ که پای پهلوی شد زیر بسند که در گرمی تجا و ز کردی از حد</p>	<p>ظلام کذب و جهل آنگه شود سد تو دانا باش و بینا و نکو گو سَقَيْتَ الشَّمْلَ لَمْ أَلَهُ شَعَثُكَ به مردم بذل احسان ار تو انی بعیب مردمانی از چه بیسنا همه زخم سنان به شد زمر هم ذَرِ الْأَوْهَامَ حَيَّ بِالرَّاحِ رُوحِي بدارم دست از این تازی زبانی مکن طلعت چنین هنگامه گرمی</p>

شائع نمود

آقا محمد خان طلعت یزدی
در کوپر بلدنگ عرب لین گرانت رود
مبئی و مطبعه مظفری واقعہ

در نمبر ۱۵ میرزا علی

استریت عمر کھادی مبئی
بباشرت آقا میرزا کریم شیرازی
بزیور طبع آراستہ گردید

۱۳۴۷ھ



اسامی وطن پرستان ایرانی و معارف پروران و علامتدان بادیهات
که مؤسّس نشر این کتاب شده و قبل از طبع آنرا خریداری نموده

اسامی	تعداد جلد	اسامی	تعداد جلد
حاجی محمد اعلی اکاظم یزدی	۲۵ جلد	محمد ولی میرزای یزدی	۵ جلد
آیه اسد الله	۵ "	آجواد حاجی حسین	۲ "
حاجی عبد الوهاب حاجی ضیا	۵ "	میرزایحیی تقی	۵ "
محمد علی غلامرضا	۲ "	حاجی جدال حاجی صادق	۲ "
میرزا سید محمد میرزا محمد علی	۵ "	میرزا علی محمد سخویدی	۵ "
احمد حاجی صدیق کتیری	۵ "	عبد الرسول علی	۵ "
ولدان حاجی قنبر	یزدی ۵ "	محمد ابریم مهدی	۲ "
محمد حاجی حسن	۲ "	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	۳ "
احمد ولد مهدی	۲ "	علی اکبر حاجی خان	۵ "
آ عبد الحسین قفاد	۲ "	علی کریم	۲ " اهرست
آ علی میرزا ابوالقاسم	۲ "	حسین درشید	۲ "
علی محمد صباغ	۲ "	عبد الوهاب میرزا جواد	۱ "
احمد علی	۲ "	حاجی حنیقلی	۳ " اردکان
غلامحسین رضا	۲ "	محمد رضا و محمود	۵ "
احمد حیدر علی	۲ "	علی محمد	۱ " یزد آباد
آ حسین ولد علی	۳ "	محمد جواد مرحوم حاجی حسن	۵ "
محمد صادق علی اکبر	۲ "	میرزا جعفر	۳ "



جلد ۲	آسیه کاظم حاجی سید محمود یزنی	جلد ۲	غلامحسین غلامرضا یزنی
“ ۲	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	“ ۱	غلامرضای علی اسمعیل
“ ۱	حسینعلی اهرستانی	“ ۱	علی اکبر آقا رضا
“	علی اکبر ولد مرحوم	“ ۱	حسین علی اهرستانی
“ ۳	حاجی محمد حسین	“ ۱	ماشاء اللہ کرمانی
اسامی خیراندیشان زردشتیان کہ قبل از طبع کتابرا خریداری نموده اند			
“ ۲	اردشیر شیریار اهرستانی	“ ۳	بمان ولد رستم نصرآبادی
“ ۳	شرکا، مزدہ کیانی	“ ۳	نوشیروان کیتبا قاسم آبادی
“ ۵	شهریارشاه بہرام شرکا	“ ۳	رستم مرزبان اهرستانی
“ ۱	دینا کیتباد کرمانی	“ ۳	بگفتہ تفتی
“ ۱	کامران خدا مراد خورشیدی	“ ۵	مہربان ماندگار اهرستانی
“ ۵	دیشاہ جی جی بی بی	“ ۲	دینار خدا مراد کوچی پوکی
“ ۲	خدا رحم رستم الہ آبادی	“ ۲	بہر د اردشیر
“ ۱	مہربان بمان	“ ۳	رشید مہربان شریف آبادی
“ ۲	خدا داد رستم نصر آبادی	“ ۳	رستم رشید مہربان
“ ۲	دینار اسفندیار اهرستانی	“ ۲	اردشیر سرورش جی



جد ۱	رستم شهریار	آله آبادی	جد ۲	مهربان خدامراد	حسن آبادی
۱	خدایار رستم	چمی	۲	خدایار فرامرز	
۱	اردشیر مهربان		۳	اسفندیار رستم	وحشید خدایم
۱	بهرام خداداد	نضر آبادی	۲	گشتاسب مردوش	آله آبادی
۵	گمندر رشید	قاسم آبادی	۲	مردوش شهریار	
	بهرام خداداد		۱	کیخسرو بهرام	زین آبادی
۳	رستم خداداد	تفتی	۱	رستم اسفندیار	قاسم آبادی
۳	ماندگار اردشیر	خیر آبادی	۱	شرکا و کدزن	رستورنت
۳	خدایار جالگیر	امیر آبادی	۱	اسفندیار مهربان	قاسم آبادی
۲	جان جالگیر	مغیر آبادی	۱	مهراب جالگیر	کوچه پوکی
۲	شیراز رنج فرامرز	اهرت آبادی	۲	اردشیر بهرام	تفتی
۲	اردشیر رشید مهربان	اهرت آبادی	۲	مهربان شهریار	مردوش
۲	رستم داراب		۱	پورسروش	تفتی
۲	اردشیر مان اردشیر		۳	اردشیر گشتاسب	تفتی
۱	مهربان کیخسرو ماندگار	حسن آبادی	۲	رستم مهربان	
۱	مهربان هماوند		۲	مهربان رستم	مبارک
۱	بهردان رشید	تفتی	۳	مرزبان زال	کشتویه
۱	وفادار اردشیر		۲	بهرد خدابخش	امیر آبادی
۱	مهربان رستم سهرآ		۱	هماوند گشتاسب	آله آبادی
۱	کیخسرو ماندگار	رستم	۲	سروش یار شهریار	مرزعه کلدتر
۱	خدایار خدامراد		۱	وفادار هر مزدیا	



مهربان رستم	۱	الده ابهر	۱	مهربان رستم	۱	خدایار رستم	۱	شریف ابهر	۱
رستم خسرو	۱	ابهرستان	۱	رستم اردشیر	۱	رستم اردشیر	۱	کوجی پوگا	۱
خسرو	۲	خسیر ابهر	۲	رستم گشتاب	۲	رستم گشتاب	۲	رستم گشتاب	۲
دنا دار بر مزدیار	۱	تفتیر	۱	افندیار بهرام	۱	افندیار بهرام	۱	تفتیر	۱
رستم خسرو	۲	عکس ابهر	۲	شیریار ماهیار	۱	شیریار ماهیار	۱	جعفر ابهر	۱
نخرو دینار	۱	زینج ابهر	۱	دینار ماهیار	۱	دینار ماهیار	۱	نخرو دینار	۱
خسرو مهربان	۱	زینج ابهر	۱	مهربان افندیار	۲	مهربان افندیار	۲	نظر ابهر	۲
ماشا اردشیر جمشید تفتی	۱	تفتی	۱	خداداد افندیار	۲	خداداد افندیار	۲	خداداد افندیار	۲
خدا بختر بهرد	۱	سپهر	۱	اردشیر افندیار	۲	اردشیر افندیار	۲	سپهر	۱
خدا بختر دیندار	۲	نظر ابهر	۲	کخیر و رشید	۲	کخیر و رشید	۲	نظر ابهر	۲
رستم شیریار گشتاب بقم	۲	نظر ابهر	۲	گشتاب فرودین	۲	گشتاب فرودین	۲	نظر ابهر	۲
جمشید اردشیر	۲	یزدی	۲	جمشید پوردار	۱	جمشید پوردار	۱	یزدی	۲
اردشیر فریدون	۳	خدا ابهر	۳	ام آر دیوچا	۱	ام آر دیوچا	۱	خدا ابهر	۳
جمشید مهربان	۱	تفتیر	۱	ارمزدیار اردشیر	۱	ارمزدیار اردشیر	۱	تفتیر	۱
اردشیر رستم	۱	ابهرستان	۱	کتاب ماندگار خیر ابهر	۵	کتاب ماندگار خیر ابهر	۵	ابهرستان	۱
اخو خسرو رستم کار	۱	س	۱	بنیج بهرام بمان	۱	بنیج بهرام بمان	۱	س	۱
ماهید مهربان	۲	شرف ابهر	۲	سروش منوهر	۱	سروش منوهر	۱	شرف ابهر	۲
مهرام بمان شیر مرد	۱	س	۱	سروش منوهر	۱	سروش منوهر	۱	س	۱
افندیار خدا بختر	۲	نظر ابهر	۲	خداداد رستم	۱	خداداد رستم	۱	نظر ابهر	۲
کخیر و موبد اردشیر	۲	کرمانی	۲	مهربان بر مزدیا	۱	مهربان بر مزدیا	۱	کرمانی	۲
موبد	۲	کرمانی	۲	افندیار بر مزدیا	۱	افندیار بر مزدیا	۱	کرمانی	۲



۲	شکرتبه کرم هم مبارک	۱	هر فردی از آتش
۲	سروش در پیر انداز	۱	بنام گانه کتابت اندازش
۳	بهرام پور شیرایر ابرستان	۱	بنام گانه از شیر رستم
۱	بهرام پور بان کوه پیکه	۱	بنام گانه میرا بهرام
۱	فریدون خسرو	۳	افندیار رستم خسرو غنایر
۲	فریدون مهربان زنی لکبر	۱	کنجرو مهربان کسوفیه
۱	خدایار مهربان	۱	کتاب اردیش چچی

مهربان خدایار
نضر ابدی

یکصد

کتابت هو لا اله الا الله

۱-۲۰۰-۱۰-۳۰۰۰ ۲۰-۵۲

۱۰-۷



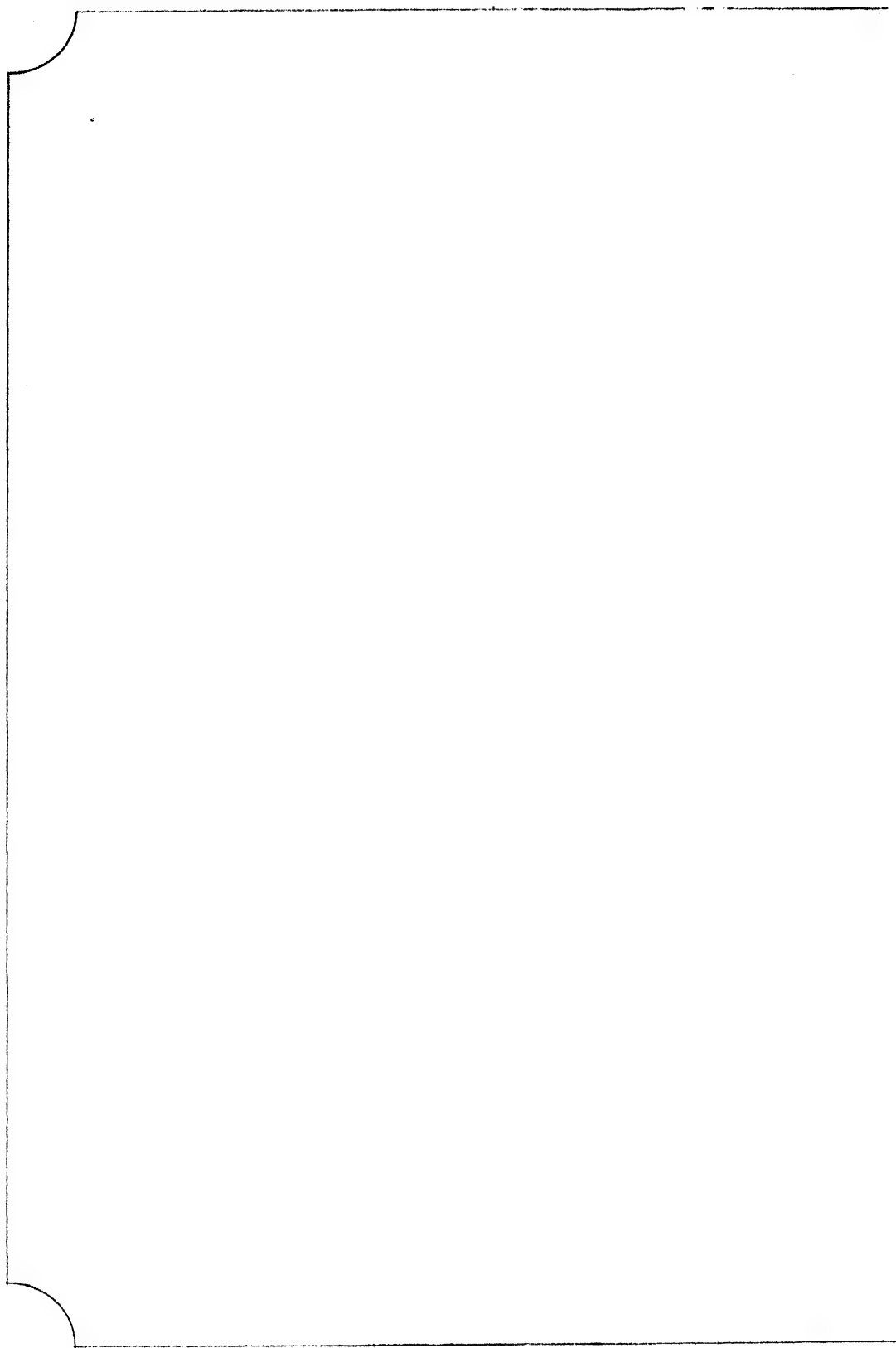
ابتدای محاسنات

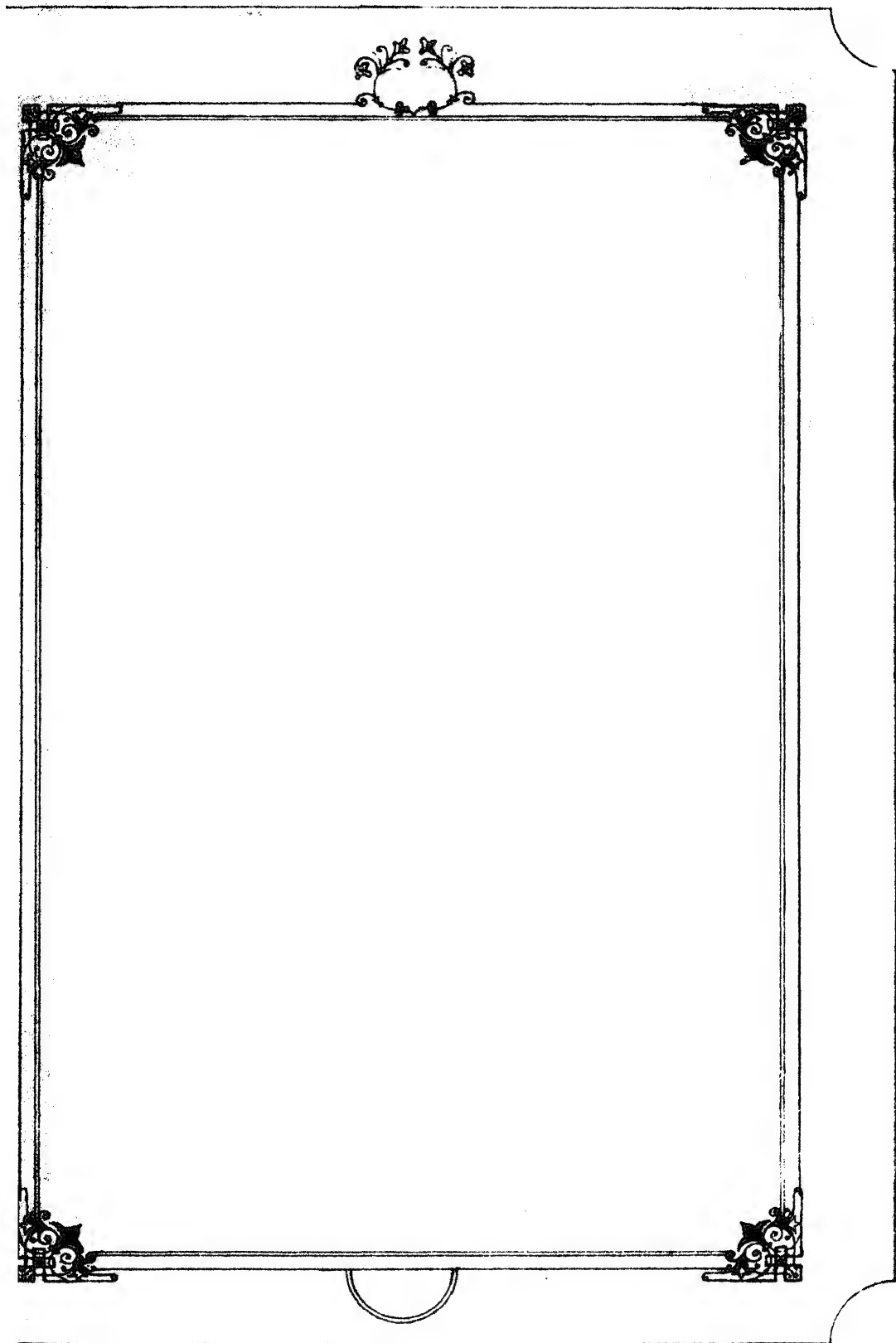
در عهد و پیمان باید تو باشی ز نخر یا نژاد یوانه کردن جان ترا چه قابل کاید مقابل روز و صالت میم جالت ملک دل ما گردد مستحضر دمش سحر که آمد به خوابم در بذل مال و در دادن جان باید بهر جامن باشم و تو در خانه دل سسل غم آمد تا هستی ما فاسد گردد از یک اشاره دلها ربون در خوان گردون پنیم کی نان گر چه ندارد عالم بقائی در خه و جبه علم و سرفتی	همزنگ رندان باید تو باشی بازلف افشان باید تو باشی چون جان جانان باید تو باشی در چشم انسان باید تو باشی گر بار سلطان باید تو باشی خورشید تا بان باید تو باشی از بهر ایران باید تو باشی تنه از حیران باید تو باشی از با ده ویران باید تو باشی دایم در امکان باید تو باشی در وقت فرمان باید تو باشی شاید که مهمان باید تو باشی چندی بی آن باید تو باشی بردن فرمان باید تو باشی
---	--

طلعت چه بستی عهد مودت
زا غار و پایان باید تو باشی

وقت عرره ۹۲ - ۵۲۱

کسی که غم ز سر پایی او قرار گرفت شد م چه عکس خود از دیدن جالبش	بجیر تم که در آینه چون قرار گرفت مرا هوای هوایش بیک قرار گرفت
---	--





اس کی دلچسپی شروع کر دی۔ یہ دیکھ کر اس نے مسکرایا۔
لی گئی تھی، مگر وہ مدت سے زیادہ رکھا ہے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ ذرا نہ لیا جائے گا۔

کجی پان

جامعہ کمالیہ

۱۔

۲۔

۳۔

۴۔

۵۔

۶۔

۷۔

۸۔

۹۔

۱۰۔

۱۱۔

۱۲۔

۱۳۔

۱۴۔

۱۵۔

